

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## در حسرت یک هم زبان

نویسنده: فرزانه تقدیری



تا قبل از آشنایی‌ام با آریان کسی این قدر به من ابراز عشق نکرده بود نمی‌خواهم با این حرف‌ها خودم را فریب دهم اما واقعن همین طور بود تا به حال چنین موردی برایم پیش نیامده بود.

چند روزی بود که آریان با تلفن هم را هم تماس می‌گرفت و می‌گفت:

- می‌خوام با شما صحبت کنم

اولش به هیچ عنوان راضی نمی‌شدم اما او دست بردار نبود دایم تماس می‌گرفت و خواسته‌اش را تکرار می‌کرد

- ببینید خانم من واقعن نیت بدی ندارم فقط می‌خوام با شما صحبت کنم چرا این قدر سخت می‌گیرید خدا به شما دوتا گوش داده و روزانه صداهای زیادی رو می‌شنوین کمی هم حرف‌های یه آدم تنها رو بشنوین.

مثل بچه‌ها خواهش و التماس می‌کرد و می‌گفت: من فقط می‌خوام با شما درودل کنم.

او آن قدر زنگ زد و خواسته‌اش را تکرار کرد که بالاخره یک روز طاقتم تمام شد و گفتم:

- خب می‌شه زود تر حرفاتونو بگید من مثل شما بی‌کار نیستم.

- چرا فکر می‌کنید من یه آدم بی‌کار هستم... اما نه حق باشماست! چون فکر می‌کنید شب و روز نشستم و شماره‌های مردم رو می‌گیرم و از شون می‌خوام که باهام صحبت کنن. بور کنید این طور نیست حس تنهایی باعث شده که من مزاحم شما بشم. من خیلی تنهام!

- خب تنهایی شما به من چه ربطی داره؟!

- شما صدای مهربون و آرامش بخشی دارین.. صدایی که، مایه‌ی آرامش منه.

باشنیدن این جمله از دهانش قلبم به تپش افتاد و گفتم:

- یعنی شما هیچ کسی رو ندارین که باهاش دردودل کنین؟

- من وسط اطرافیان مثل یه بی‌گانه هستم که زبانشو می‌فهمن اما درکش

نمی‌کنن! مدت‌هاست که زندگی‌م به یک نوع می‌گذره،

ببینم شما تا به حال احساس پوچی داشتین؟ باور کنید خیلی سخته درست

مثل یه قابلمه که تهاش سوراخه پر از آب می‌شه اما دوباره خالی می‌شه!

با خنده جواب دادم: من تا به حال چنین حسی نداشتم.

- راستی می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

- اسم من چه اهمیتی داره؟

- خواهش می‌کنم، این قدر نسبت به من بدبین نباشین من قصد و نیت بدی

ندارم... مگه می‌شه اسمتون مهم نباشه!

- شما هرچی دوست دارین من رو صدا بزنین!

- اما هر اسمی که من انتخاب کنم به برازندگی اسم خودتون نیست.

سکوت کردم از جمله‌هایی که در حرف‌هایم به کار می‌برد خوشم می‌آمد و

کنجکاو شده بودم که چه اسمی برایم انتخاب می‌کند:

- خواهش می‌کنم بگین به هر اسمی که دوست دارین منو صدا کنین...

او کمی سکوت کرد ، سپس گفت:

- من دوست دارم شما رو ستاره صدا کنم به امید شب‌های تنهایی و این که

وقتی به ستاره‌ها نگاه می‌کنم به یاد بیارم بالاخره کسی پیدا شده که به حرف‌های

من گوش کنه حرف‌هایی که مدت‌هاست روی دلم سنگینی می‌کنه.

واقعن تحت تاثیر حرف‌هایش قرار گرفته بودم و در تمام مدت قلبم تند تند می‌تپید او ادامه داد:

- می‌دونم اسم خودتون قشنگ تره. اما اجازه بدید با این اسم صдатون کنم و اجازه می‌خوام مصاحبت بیشتری با شما داشته باشم.

به نظر می‌رسید شخصیت جالبی داشته باشد سوال‌های زیادی در موردش ذهنم را مشغول کرده بود برایم عجیب بود هم‌چنین کسی که فن بیان بالایی دارد چرا احساس تنهایی می‌کند و دوست داشتیم بیشتر در موردش بدانم دایم نگران بودم که مبادا تماس بگیرد و نتوانم با او صحبت کنم تلفن هم‌راهم بیش‌تر اوقات در دستم بود حتی شب‌ها هم بالای سرم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم آریان بعد از سه روز دوباره تماس گرفت.

- سلام ستاره من خوبی دلم برات تنگ شده بود.

- سلام حالتون چه طوره چرا این قدر دیر تماس گرفتین فکر کردم دیگه نمی‌خواین با من حرف بزنید.

- معذرت می‌خوام عزیزم ناراحتت کردم و منتظر موندی از خودت بگو چی کار می‌کنی؟

با خنده گفتم: قرار شد فقط شما حرف بزنید و من گوش کنم.

- خواهش می‌کنم عزیزم. کمی از خودت بگو به من حق بده در مورد عزیزم بیشتر بدونم.

- خب من دانشجوی روان‌شناسی کودک هستم و اهل کرجم دو ساله که تهران درس می‌خونم. فکر می‌کنم تا همین مقدار کافی باشه.. حالا نوبت شماست بگی چه کاره‌ای کجا زندگی می‌کنی و اسمت چیه؟

- خب من آریان عظیمی بیست و هشت سالمه و کارمند بانکم توی چالوس زندگی می‌کنم.

به شوخی گفتم: آریان اسم واقعی شماست دیگه!

او خندید و گفت: اگر شما هم دوس دارین با اسم دیگه‌ای صدام کنید حرفی نیست.

- نه اسم خودتون خیلی هم خوبه.

از آن به بعد تماس‌های من و آریان بیشتر شد و ما در مورد خودمان صحبت می‌کردیم این که به چه چیزهایی علاقه داریم چه رنگی و چه غذایی بیش‌تر دوست داریم. من برایش شعر می‌خواندم و او لذت می‌برد و همه‌ی حوادث دانشگاه را برایش تعریف می‌کردم. کلی حرف می‌زدیم و در آخر آریان می‌پرسید:

- ستاره جان از حرف زدن با من خسته شدی؟

- نه که خسته نشدم این چه حرفیه می‌زنی! من خوش حال می‌شم با تو صحبت کنم.

همیشه بعد از خداحافظی با آریان دلم برایش تنگ می‌شد و هر شب به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کردم و با رویای آریان زندگی‌م را می‌ساختم. تماس‌های من و آریان بیش‌تر شد و هر موقع با خانواده‌ام تماس می‌گرفتم از این که بیش‌تر اوقات تلفن هم را هم اشغال بود معترض بودند. یک روز از آریان پرسیدم:

- آریان تو چه شکلی هستی؟

- تو خودت چه شکلی هستی؟

- مثل این که من اول این سوال رو پرسیدم تو باید جواب بدی!

آریان یکی از بازیگران مشهور سینمای ایران را که چهره‌ی زیبایی داشت را نام برد و ادعا می‌کرد شبیه اوست. با تعجب پرسیدم:

- راست می‌گی؟

- آره چرا دروغ بگم! می‌خواهی هم راه هدیه‌هایی که می‌خوام برات بفرستم عکسی از خودم برات بفرستم.

فوری مخالفت کردم چون اگر عکسش را برابم می‌فرستاد من هم مجبور بودم عکسم را برایش بفرستم چون فکر می‌کردم چهره‌ی زیبایی ندارم و همیشه از این موضوع رنج می‌بردم. این اولین باری بود که بعد از حرف زدن با آریان دلم گرفت سعی داشتم بحث را عوض کنم اما او دست بردار نبود و دایم ازم می‌خواست صورتم را برایش توصیف کنم. می‌گفت:

- ستاره جان، موهات چه رنگیه! چشمت چه طور؟ اصلن عکست رو برام بفرست

تا ببینم چه شکلی هستی.  
با عصبانیت گفتم:  
- چرا این قدر گیر دادی.  
آریان که از لحن من تعجب کرده بود گفت:  
- ناراحت شدی ستاره، من که حرف بدی نزدم.  
بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:  
- بذار راحتت کنم من شبیه اون ستاره ای که تو فکرش رو می‌کنی نیستم. من  
یه دختر زشتی هستم که سال‌ها از زشتی خودش رنج می‌بره.  
آریان از این جمله من ناراحت شد و گفت:  
- چرا این طور حرف می‌زنی تو در مورد خودت اشتباه می‌کنی ستاره جان.  
با تشر گفتم:  
- تو از کجا می‌دونی؟  
آریان با لحنی که نشان می‌داد دل خور شده گفت:  
- ستاره این چه رفتاریه می‌کنی تو به فرض اگر زشت ترین دختر، دنیا باشی تو  
چشم من قشنگ‌ترین دختر دنیایی!  
یکی من گفتم یکی آریان و با حالت قهر به تماس پایان دادم. احساس خوبی  
نداشتم و بغض گلویم را می‌فشرد. آریان چند ساعت بعد یک پیام کوتاه فرستاد که  
این طور نوشته بود: ازت انتظار نداشتم ستاره جان!  
با دیدن پیام آریان پشیمان با او تماس گرفتم و از دلش در آوردم. کم‌کم رابطه  
من و آریان صمیمی‌تر شد و او برایم هدیه‌های گران‌بهایی می‌فرستاد و اگر یک روز با  
هم حرف نمی‌زدیم، آن روز برایمان بدترین روز بود.  
روزهای آخر ماه یادم به قبض تلفن افتادم حتمن مبلغ مکالماتم سربه فلک  
می‌کشید. صبح رفتم مخابرات و قبض را گرفتم.  
در کمال ناباوری مبلغ قبض دویست و پنجاه هزار تومان شده بود آن روز تا  
رسیدم خانه چندین بار نزدیک بود تصادف کنم. وقتی وارد خانه شدم سوسن را  
دیدم که می‌خواست برود بیرون او با دیدنم تعجب کرد و گفت:

- چی شده مژگان؟

بدون توجه به سوسن گوشه‌ای از حیاط ایستادم در حالی که مثل باران اشک می‌ریختم سوسن کنارم آمد و دستم را گرفت و گفت:

- حرف بز لال شدی؟ حالت بده؟

من چیزی نگفتم و سوسن قبض را در دستم دید آن را از دستم کشید و با خواندندش اولش تعجب کرد و بعد خندید، خنده‌اش مثل پتک بر سرم فرود آمد. سوسن به صورتم نگریست ترس و ناراحتی را می‌توانست در صورتم ببیند. بدنم می‌لرزید و دندان‌هایم را به هم می‌فشردم. سوسن یکی به شانه ام زد و گفت:

- باشه، بهت قرض می‌دم.

- افشین بهم داده، هر وقت داشتی بهم پس بده!

افشین نامزد سوسن بود. قبض را محکم از دستش کشیدم و با سرعت به اتاقم پناه بردم. می‌دانستم با دادن این قرض می‌خواست مرا به خود مدیون کند و بعد از این موضوع سواستفاده کند و کارهایش را گردن من بیندازد. چاره‌ای نداشتم اگر کسی مبلغ قبض را می‌دید حتمن شک می‌کرد واقعن هم جای شک داشت هزینه‌ی قبض تلفن هم راه من به اندازه‌ی صحبت‌های ضروری و احوال‌پرسی با خانواده‌ام بود و پدرم همیشه همان مقدار را پرداخت می‌کرد. اوضاع بدتر از آن بود که تصورش می‌کردم گوشه‌ی اتاق نشستم دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و تا شب به همین صورت گذشت. صدای شیرین و سوسن را می‌شنیدم که با هم صحبت می‌کردند از جا بلند شدم، در اتاق را باز کردم سوسن کنار شیرین نشسته بود و یک لحظه به یاد آوردم که گرفتن پول از سوسن یعنی بی‌گاری! اما چاره‌ای نداشتم باید خود را نجات می‌دادم سوسن را صدا زدم. او با شنیدن صدای من شیرین را ترک کرد و به اتاقم آمد.

- خب مژی کوچولو، چی شد قبول کردی؟

از این لحن حرف زدندش بدم می‌آمد لب‌گزیدم و چیزی نگفتم سوسن خندید و گفت:

- خوب فکری کردی اما یادت باشه این طور کارا واسه کسایی مثل تو زوده، آخه

می‌دونی چیه هنوز دهننت بوی شیر می‌ده... مژ می‌جون!  
از عصبانیت درونم آتش گرفت. ترجیح دادم سکوت کنم سوسن از اتاق خارج شد.  
فضای حزن‌انگیز و خفت‌باری بود اما هر چه بود باید تحمل می‌کردم. دقیقه‌ای بعد  
سوسن پول را آورد و گذاشت کف دستم و گفت:

- بگیر هر موقع داشتی پس بیا.

پول را از سوسن گرفتم و حالا به چه کسی بده کار شده بودم به سوسن! تمام  
شب را به اتفاقات پیش آمده فکر کردم و نزدیک سحر خوابم برد صبح به یکی از  
کلاس‌هایم نرسیدم اما مبلغ قبض را پرداخت کردم. از این نگرانی بیرون آمدم، وقتی  
به کارهای غیر قابل تحمل سوسن فکر می‌کردم دل شوره‌ی بدی سراغم می‌آمد بعد  
از این اتفاق دیگر خودم با آریان تماس نمی‌گرفتم بیشتر مواقع او خودش تماس  
می‌گرفت. افشین وقت و بی‌وقت به خانه دانشجویی‌مان می‌آمد. شیرین هم راضی  
بود و این وسط فقط من عذاب می‌کشیدم.

یک روز با سوسن بحثم شد و از او خواستم دست از این کارهایش بردارد:

- دست بردار سوسن دیگه داری شورش رودر میاری.

- هر کی ناراحتی از این جا بره!

با عصبانیت و حق به جانب گفتم: حالا می‌بینی کی از این جا می‌ره. همین فردا  
همه چی رو می‌ذارم کف دست صاحب خونه.

همین لحظه بود که سوسن دستم را گرفت و در حالی که می‌فشرده گفت:

- فقط کافیه کسی بویی از این قضیه ببره. پدرت رو در میارم، انگار یادته  
چه قدر به من بده کاری و اون پول رو صرف مکالمه‌ها با کی کردی! حالا برای من  
ادعات هم می‌شه، افشین نامزد منه اما توچی!

با شنیدن این حرف از دهان سوسن شرمم گرفت من با این نوع پوشش نماز و  
ادعا چرا با پسری نامحرم مکالمه داشتیم اگر سوسن دوست پسر داشت من هم مثل  
او...

سوسن هنوز داشت می‌گفت که طاقت نیاوردم و به اتاق خود پناه بردم اشتباه  
بزرگی مرتکب شده بودم من نباید از پول افشین استفاده می‌کردم از همان روز

تصمیم گرفتم پول سوسن را پس دهم از او مهلت خواستم و سوسن علی رغم میل باطنی به من فرصت داد. در همان روزها وقتی آریان تماس گرفت بی‌اختیار گریستم. آریان متعجب گفت:

- ستاره داری گریه می‌کنی! چته از چی ناراحتی؟  
 در حالی که سعی می‌کردم آرام باشم گفتم چیز مهمی نیست.  
 - ستاره جان حرف بزنی منو نگران کردی، چی شده از من ناراحتی؟  
 غم گین گفتم: آخه چرا باید از تو ناراحت باشم.  
 - پس چی اگه نگی از دستت ناراحت می‌شم.  
 با اصرار آریان همه چیز را برایش گفتم. آریان ناراحت شد و گفت:  
 - از همون اول باید به خودم می‌گفتی. حالا هم عیب نداره شماره حسابت رو به من بده تا برات بفرستم.

اولش قبول نکردم اما او خواهش کرد و حتی تهدید کرد که اگر شماره حسابم را نگویم برای همیشه قهر می‌کند با اصرار زیاد آریان قبول کردم به شرط این که هروقت داشتم پس دهم. فردای همان روز آریان پول را به حسابم ریخت اولش کمی ناراحت بودم اما وقتی پول را انداختم جلوی سوسن دلم خنک شد.

- از کجا آوردی مژی؟

- به تو مربوط نیست!

سوسن با لحنی که با کنایه هم راه بود گفت: این که پرسیدن نداره حتمن آریان چون برات فرستاده!

یک لحظه جا خوردم اما به روی خود نیاوردم سپس پوزخندی زدم و رفتم. وابستگی به آریان بیشتر شده بود دوست داشتم بینمش و می‌دانستم او به دیدار راضی است اما خودم از دیدار با او واهمه داشتم. امتحاناتم را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم و تصمیم ترم جدید را در خانه دانشجویی جدید بگذرانم. بعد از امتحانات به کرج کنار خانواده برگشتم. مکالماتم با آریان کم تر شده بود چون هر لحظه ممکن بود خانواده ام پی به موضوع ببرند هر موقع می‌خواستم با او صحبت کنم با نام مستعار یک دختر صدایش می‌کردم.

من به یک صدا دل بسته بودم به همین سادگی، وبه روزی فکر می‌کردم که عروس خانه آریان شده‌ام.

ماه آخر تابستان بود که آریان اصلن با من تماس نمی‌گرفت اگر هم من با او تماس می‌گرفتم با یک بهانه به تماس پایان می‌داد.  
- آریان چی شده؟ چرا با من این قدر سرد حرف می‌زنی به همین زودی از من خسته شدی؟

- این طور نیست ستاره اما....

هر بار که این سوال را ازش می‌پرسیدم همین جواب را می‌داد از همه بدتر وقتی بود که به اما می‌رسید. آن لحظه سکوت مرگ باری می‌کرد و دیگر هیچ نمی‌گفت.

- اما چی آریان حرف بزن خواهش می‌کنم بگو.

یک روز آن قدر التماسش کردم که گفت:

- ببین ستاره نمی‌خوام ناراحت بشی اما من دیگه نمی‌تونم باهات حرف بزنم.

قلبم آتش گرفت: چی داری می‌گی برای چی؟

- به من حق بده ستاره جان من می‌خوام ازدواج کنم یعنی مجبورم! خودتم که درک داری برام بد می‌شه که زنم موضوع رو بفهمه!

شروع کردم به گریه باورم نمی‌شد آریان قسمم داد که گریه نکنم اما فایده‌ای نداشت و من با قلبی شکسته به تماس پایان دادم.

برای ترم جدید پدرم دنبال یک خانه دانشجویی جدید بود آن قدر عصبی و ناراحت بودم که نفهمیدم کارها چه طور پیش رفت. از آریان ناراحت بودم اما دل‌کندن از او برایم دشوار بود با کارت تلفن با او تماس می‌گرفتم همین قدر که صدایش را می‌شنیدم کافی بود فقط صدایش را گوش می‌دادم و بعد قطع می‌کردم وقت و بی‌وقت حتی نصف شب با آریان تماس می‌گرفتم.

بیش‌تر اوقات آریان با التماس می‌گفت:

- می‌دونم کی هستی! حداقل حرف بزن، از جونم چی می‌خواهی می‌خواهی

زندگی‌مو خراب کنی

او التماس می‌کرد حتی تهدید گاهی هم تلفن هم راهش را خاموش می‌کرد

ومن با شماره خانه‌اش تماس می‌گرفتم دوست نداشتم زندگیش را از دست بدهد اما نمی‌خواستم به همین زودی از او جدا شوم.

حتی از او خواستم با وجود همسر هنوز با من صحبت کند و بالاخره آریان ترسید و قبول کرد هر وقت برایش امکان دارد خودش با من تماس بگیرد به شرطی که من با شماره‌ی خانه‌اش تماس نگیرم.

ترم جدید آغاز شد و من با سه دختر اهل کاشان، هم‌خانه شدم، شایسته، نگار، نسترن، هر سه مهربان و زود جوش بودند اما من فقط به آریان فکر می‌کردم افسرده و خسته منتظر تماسی از آریان بودم. یک روز وقتی از دانشگاه به خانه می‌رفتم تلفن هم‌راهم به صدا درآمد و من از هول این که آریان باشد سریع پاسخ دادم:

- بله

- الو سلام حالتون چه طوره؟ ببخشید مزاحم شدم.

صدا صدای یک غریبه بود با تعجب پرسیدم: شما؟

- من فرزین موسوی هستم. دوست آریان!

با شنیدن نام آریان گرگرفتم و پرسیدم: چیزی شده؟

- راستش آریان خودش از من خواست تا با شما تماس بگیرم ویه سری حقایق که نمی‌تونست بگه براتون بازگو کنم.

تعجب کردم و ترسیدم یعنی چه چیز دیگری بود که باید می‌فهمیدم.

- اتفاقی افتاده؟ شما می‌خواهین چی بگین؟

- ببینید خانم الان که من دارم با شما صحبت می‌کنم آریان زندگی بدی داره اون سال‌ها س که ازدواج کرده و الان هم زنش حامله اس! آریان خودش نمی‌توست این حرف‌ها رو به شما بگه از من خواست به شما بگم به خاطر بچه‌اش هم که شده مزاحمش نشین.

با شنیدن حرف‌های فرزین به خود لرزیدم و با داد گفتم: سال‌ها س زن داشته، زنش حامله اس!

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد ادامه دادم: دروغ می‌گی هر دو تون دروغ می‌گین.

اشک چشمانم را خیس کردو با اعتراض گفتم:

- آریان به من گفته تازه می‌خواد ازدواج کنه اون هم از سر ناچاری.  
این بار فرزین جوش آورد و گفت: خانم آریان یه مرد سی و هشت ساله اس اون خیلی وقته زن داشته! معتاده وبه خاطر اعتیادش زنش قرار بود ازش طلاق بگیره تا الان که فهمیده بارداره و مجبوره به خاطر بچه‌اش برگرده.  
حس کردم قلبم می‌خواهد از جاکنده شود بی‌اختیار زدم زیر گریه وازش خواستم قسم بخورد.

- آخه من چه دلیلی باید برا دروغام داشته باشم باور کنید هر چی گفتم عین حقیقته

از گریه حالم بد شد و به تماس پایان دادم.  
آن قدر گریه کردم که چند تا از دانشجویان با دیدنم ترسیدند و به سمتم آمدند آنها سعی داشتند آرام کنند.  
- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ آب می‌خوایی برات بیاریم.. کمی آب براش بیارین!

یکی از آن‌ها یک بطری آب معدنی داشت که مجبورم کردند به صورتم بزنم. کم کم آرام شدم. آن‌ها به من نگاه می‌کردند و دلشان برایم می‌سوخت بدون این که بدانند از چه موضوعی رنج می‌برم وقتی حالم بهتر شد از آن‌ها تشکر کردم و با تاکسی به خانه دانشجویی رفتم و چند تا قرص سردرد خوردم مثل جنازه روی تخت افتادم باورم نمی‌شد.

من نباید به کسی ندیده و نشناخته دل می‌بستم هر بار با یادآوری حرف‌های فرزین جگرم می‌سوخت و دوست داشتم آریان را نفرین کنم اما به یاد مسافر کوچولوی تو راهش دندان روی جگر سوخته‌ام می‌گذاشتم و تنها گریه می‌توانست تسکین درد من باشد همیشه فکر می‌کردم آن قدر عاقل هستم که هیچ کس نمی‌تواند با روح و احساساتم بازی کند. چند روزی را با خود کلنجار رفتم و نتوانستم خودم را راضی کنم در واقع حرف‌های آریان را باور داشتم اما حرف‌های فرزین را به هیچ عنوان نمی‌توانستم در ذهن خود هضم کنم. بالاخره یک روز بعد از کلی کلنجار با فرزین موسوی تماس گرفتم.

- الو بفرمایید.

خود را مژگان معرفی کردم و فرزین بعد از کمی فکر مرا به یاد آورد. احوال پرسى کوتاهی کردم و گفتم:

- می‌تونم یه سوال از شما بپرسم!

فرزین به سردی پاسخ داد: خواهش می‌کنم بفرمایید.

- راستش هرچی فکرش رو می‌کنم نمی‌تونم خودمو قانع کنم که آریان خودش خواسته که شما این حرفا رو به من بگین... آریان خودش یه چیزی می‌گه روز بعد شما چیز دیگه! من باین حرف کی رو باور کنم...

- ببینید خانم من چه دلیلی باید برا دروغم داشته باشم!

- نمی‌دونم شاید بخواین سربه بذارین. شاید هم منظور دیگه ای دارین.

فرزین باتشر گفت: چی داری می‌گی خانم... شما به اون آریان دروغگو اطمینان کردید اما حرفای من رو که دارم حقایق براتون روشن می‌کنم باور ندارید.

با صدایی لرزان گفتم:

- آریان به من قول داده بود که هیچ وقت تنهام نذاره و تا ابد کسی رو جز من توی قلبش راه نده.

- خانم چرا شما نمی‌خواین قبول کنین آریان در تمام این مدت دروغ می‌گفته!

عجب گرفتاری شدم این آریان بی‌کارتراز من پیدا نکرده بود!

- به هر حال من حرفهای شما رو قبول ندارم خود آریان باید به من زنگ بزنه و خودش همه‌ی اینا روبگه!

فرزین عصبانی پاسخ داد: می‌خواین باور کنید می‌خواین باور نکنید. خداحافظ خانم.

فرزین باعصبانیت به تماس پایان داد و من ماندم و یک دنیا تنهایی وهزاران سوال بی‌جواب. گوشه گیر و افسرده شده بودم. رفتارهایم باعث شده بود که هم اتاقی‌ها از من فاصله بگیرند و بیش‌تر سرشان به کار خودشان گرم باشد. روزها خواب بودم وشب‌ها در حسرت روزهای گذشته اشک می‌ریختم هفته‌های اول در هیچ کلاسی شرکت نکردم هر بار با تلفن هم راه آریان تماس می‌گرفتم خاموش بود روز به روز

اوضاع روحیم بدتر می‌شد.

تا این که دختری به نام نازنین به خانه دانشجویی‌مان اضافه شد او دختری خون گرم و مهربانی بود و از این که من این قدر کم غذا وافسرده بودم ناراحت می‌شد. مرا به زور وادار می‌کرد که غذا بخورم و صمیمانه می‌پرسید :

- تو چرا این طوری هستی از چیزی رنج می‌بری؟

من هیچ نمی‌گفتم او هم زیاد اصرار نمی‌کرد: دوست نداری نگو ولی داری خودتو

اذیت می‌کنی.

نازنین فکر می‌کرد به خاطر حس بی‌گانگی حاضر به درد و دل کردن با او نیستیم. همین موضوع او را خیلی ناراحت می‌کرد. انگار کروزال شده بودم نه با کسی حرف می‌زدم نه صدای کسی را می‌شنیدم. مدتی بود که نمازم را ترک کرده بودم و به امید روزی زنده بودم که ببینم آریان تقاص دروغ‌هایش را پس داده.

برخلاف انتظارم فرزین با من تماس نگرفت خبری هم از آریان نشد.

نازنین خیلی سعی می‌کرد مرا از این اوضاع احوال بیرون بیاورد غذاهای خوش مزه درست می‌کرد. مرا هم مجبور می‌کرد کنارش بخورم ازم می‌خواست به خرید برویم و من قبول می‌کردم او سعی می‌کرد هرطور شده به هردویمان خوش بگذرد نازنین اولین دختری بود که از ته دل دوستش داشتم.

من و نازنین دوست‌های خوبی برای هم شده بودیم و به هرطریقی که بود، سعی می‌کردیم خوش باشیم. یک روز هنگام خانه تکانی بادیدن جعبه ای قرمز به یاد آریان تنم لرزید جعبه را گشودم همان سرویس نقره ای که مدت‌ها پیش برایم فرستاده بود در دل به آریان و خودم لعنت فرستادم طاقت دیدن هدیه‌ها را نداشتم و به یاد بدهی سوسن افتادم که از آریان گرفته بودم اشک در چشمانم جمع شد مرتکب چه اشتباهی شده بودم و تماس تلفنی فرزین مثل یک شوک مرا از کما بیرون آورده بود بی‌اختیار به گوشه ای پناه بردم مستاصل و با تمام وجود با خدا راز و نیاز کردم آن قدر گریستم که خود به خود آرام گرفتم. روی تخت حین خواب و بیداری بودم که نازنین به خانه آمد عجله داشت وادایم صدایم می‌زد از جا بلند شدم و روی تخت نشستم نازنین با تعجب پرسید: تو تا این موقع خواب بودی؟

با بی‌حوصلگی گفتم: چیه چی شده؟... ببین از حالا بگم من چیزی درست نکردم.

نازنین لبخندی زد و گفت: ببین یه روز نوبت تو بود آشپزی کنی و خونه داری!  
- نازنین حوصله ندارم.

نازنین ناراحت شد و گفت: باشه حالا میای بریم ساندویچ بخیریم الان می‌بندن.  
از این که دلش شکست ناراحت شدم لبخندی زدم و گفتم: باشه بریم.  
راهی ساندویچی شدیم در طول مسیر نازنین حرفی نزد اما بعد از خوردن ساندویچ طاقت نیاورد. موقع بلند شدن از روی صندلی دستم را گرفت و گفت: بشین کارت دارم.

من روی صندلی جمع وجورشدم او دستم را فشرد و گفت:

- مژگان، عزیزم واقعن من هنوز غریبه‌ام چی شده؟ تواز چی ناراحتی؟ خواهش می‌کنم به من بگو. مگه من بهترین دوست تو نیستم.

از جمله ای که به زبان آورد دلم گرفت او نزدیک‌ترین کس من بود من که جز او دوستی نداشتم اشک در چشمانم حلقه زد و به چشمان نازنین نگاه کردم:  
- نازنین من خیلی بدبختم...

نازنین بدون هیچ صحبتی به من مجال داد تا درد و دل کنم برایش همه چیز را گفتم. او فقط گوش می‌کرد و گاه گاه با من اشک می‌ریخت.

بعد از این که همه چیز را گفتم منتظر ماندم تا سرزنش‌م کند یا بگوید چه قدر ساده و احمق هستم اما نازنین فقط یک جمله گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟

بعد هر دو ساکت شدیم می‌دانستم نازنین به دنبال یک راه حل است یا جمله‌ای که بتواند تسکین دهنده باشد.

از وقتی موضوع را برای نازنین گفتم انگار دردم را با او تقسیم کردم.

- من اونو بخشیدم چون هرچی کشیدم از سادگی خودمه اما بیش‌تر از همه بده کاریم به آریان اذیتم می‌کنه نباید زیر دین آریان می‌رفتم و ازش پول قرض می‌گرفتم دوست دارم پولش را بندازم جلویش و از زیر دینش خلاص شم.

بعد از مدت‌ها فکر به این نتیجه رسیدیم که تنها کسی که می‌تواند در این مورد کمک کند فرزین است. اما باچه رویی او را وارد این ماجرا کنم. ذهنم آشفتنه بود و عقلم دیگر به جایی نمی‌رسید بعد کلی کلنجار تصمیم گرفتم با فرزین تماس بگیرم. پولی که از آریان گرفته بودم روی قلبم سنگینی می‌کرد حق زن و بچه‌اش که من خورده بودم. شماره هم راه فرزین را از حافظه‌ی گوشیم پیدا کردم و قرار شد پنج شنبه با تلفن کارتی دانشگاه با او تماس بگیرم. عصر پنج شنبه با نازنین به دانشگاه رفتیم گوشی بزرگ تلفن کارتی را برداشتم و نازنین سرش را به آن چسباند ابتدا با شنیدن صدای فرزین جا خوردم و ترسیدم و سپس من و من کنان گفتم:

- الو سلام هم راه آقای موسوی؟

- بله خودم هستم بفرمایید.

سعی کردم خودم را آرام نشان دهم نازنین ازم می‌خواست دست و پایم را گم

نکنم.

- سلام آقای فرزین من مژگان هستم. مژگان غلامی.

فرزین با تعجب گفت:

- ببخشید من باید شما رو به یاد داشته باشم!

از این که مرا نشناخت دست و پایم را گم کردم و نازنین اشاره می‌داد حرف بزنم.

- راستش زنگ زدم راجع به آریان.....

به این جای سخن که رسیدم انگار کلمات در دهانم ماسید. فرزین کمی مکث

کرد و سپس گفت: آهان بله، مژگان خانم.

آرام گفتم: بله خودم هستم.

فرزین احوال پرسسی کوتاهی کرد و از لحنش پیدا بود که از شنیدن صدای من

عصبی شده حق هم داشت من قضاوت‌های نادرستی راجع به او کرده بودم.

قبل از هرچیز من یه معذرت خواهی به شما بده کارم.

- خواهش می‌کنم خدا ببخشه.

- آقای فرزین خواهش می‌کنم همه حرف‌های من رو فراموش کنید من نباید

اون قضاوت‌ها رو راجع به شما می‌کردم

- خواهش می‌کنم اگه کاری هست بفرمایید.  
برایش توضیح دادم که از گذشته پشیمانم و موضوع بده کاریم را برایش گفتم  
فرزین ساکت به حرف‌هایم گوش می‌داد و در آخر گفت: معذرت می‌خوام مژگان خانم  
از من چنین توقعی نداشته باشین من یک بار بین شما و آریان واسطه شدم برا هفت  
پشتم بسه، دردسر این یکی بیش‌تره!

فرزین قبول نمی‌کرد و من التماس می‌کردم و در آخر بدون این که به نتیجه‌ای  
برسم به تماس پایان دادم.

شب با چشمانی اشک‌آلود به سوی تخت خواب رفتم. برای فرزین پیام کوتاهی  
فرستادم و دوباره ازش خواستم کمکم کند. چند روزی گذشت و خبری از فرزین  
نشد او حتی به پیام کوتاه هم جوابی نداد. از این که کمکم کند ناامید شدم و هر بار  
باخدا حرف می‌زدم می‌خواستم واسطه‌ای شود تا من از دست این بده کاری خلاص  
شوم.

فرزین بعد از یک هفته تماس گرفت و بعد از احوال‌پرسی کوتاه گفت:  
- مژگان خانم من نمی‌دونم شما چه اصراری برای پس دادن پول و هدیه‌ها  
دارین....

از شنیدن این جمله با عصبانیت گفتم:  
- ببینید آقای موسوی نه اون سرویس نقره ارزون بوده نه اون پول مبلغ کمی!  
سپس آرام‌تر گفتم: خواهش می‌کنم من اونا رو نمی‌خوام فکر می‌کنم حق زنشو  
خوردم.

- ببینید مژگان خانم شما نباید از همون اول این‌ها رو قبول می‌کردید.  
بغض آلود گفتم:  
- من نمی‌دونستم آریان زن داره و فکر می‌کردم این ارتباط به ازدواج ختم می‌شه.  
زمزمه وار گفتم: حالا که فکرش رو می‌کنم خیلی احمق بودم.  
- می‌تونید اونا رو بندازیشون دور!  
گریه‌ام گرفت و گفتم: یعنی نمی‌خواین کمک کنید. من حس می‌کنم اون مال  
رو از زن آریان دزدیدم.

فرزین که از گریه من تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: خواهش می‌کنم گریه نکنید شما درست می‌گید اون پولاً حق کس دیگه ای بوده آریان اون موقع سرش خیلی داغ بوده که این قدر فضل و بخشش کرده من فکر می‌کنم که از خداهش باشه پولش گیرش بیاد.

کمی سکوت کرد و گفت: شما منتظر باشین من اگه کاری توی تهران برام پیش آمد میام و می‌برمشون.

- چرا شما بیاین اگه آدرس بدید من اونا رو می‌فرستم و شماره حساب! فرزین عصبی گفت: خانم شما چرا درک نمی‌کنید آریان دوست نداره خانواده‌اش از این موضوع چیزی بفهمن شما به فکر من نیستین من به چه اجازه ای آدرس خونه‌ی مردم رو بدم....

بغض کردم و گفتم: اون موقع که داشت من رو سرکار می‌داشت مهم نبود خانواده‌ی من بفهمن.

- به هر حال من سر قولم هستم شما هم دیگه ناراحت نباشین...  
بعد از کمی سکوت گفتم:

- این طوری زحمت برای شما می‌شه!

فرزین بعد از کمی مکث گفت:

- به هر حال من مجبورم به خاطر یه سری مسائل کاری به تهران بیام. شما منتظر باشین.

دوست داشتم آرام باشم اما این موضوع آرام و قرار برابم نگذاشته بود پول آریان را مثل یک مال می‌دانستم که حرام خورده ام بارها خودم را برای قبولشان سرزنش می‌کردم و از خدای خود شرمنده بودم دل شوره بدی داشتم و بی‌خوابی سراغم آمده بود بامادرم تماس گرفتم و مبلغ قبض را به عنوان بدهی دانشگاه گفتم و باز شرمنده خدا شدم. آریان زخم بزرگی بردلم زده بود که هیچ مرهمی برایش پیدا نمی‌شد دوست داشتم بینمش وسیلی محکمی به صورتش بزنم. دلم برای زنش می‌سوخت خیر نداشت شوهرش با چرب زبانی مرا خام خود کرده بود. یک لحظه به فرزین شک کردم نکند او می‌خواهد در نقاب یک مرد با معرفت به نامردی‌های آریان پایان دهد.

وقتی با نازنین در مورد ترسی که بردلم حاکم شده بود حرف می‌زدم به من معترض می‌شد و می‌گفت:

- ببین مژگان تو خودت زنگ زدی و از فرزین خواستی کمکت کنه خب اون هم داره همین کارو می‌کنه.

- نازنین دلش شور می‌زنه تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟

\_ مژگان من یا کاری رو انجام نمی‌دم یا اگر بخوام کاری کنم تا آخرش می‌رم... نازنین راست می‌گفت من خودم را باخته بودم. همیشه فکر می‌کردم ازدواج باید با عشق و عاشقی شروع شود، یک نفر شیفته و عاشق بیاد و من را با خودش به سرزمین رویاها ببرد. آن شب تا دیر وقت فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم. صبح پدرم پول را به حسابم ریخت. از خودم بدم می‌آمد پدرموادری بی‌چاره ام دل خوش به چه کسی بودند! استاد سرکلاس حرف می‌زد و من چیزی از صحبت‌هایش نمی‌فهمیدم صدایش مثل پتک بر سر من فرود می‌آمد. شانس آوردم به قول معروف ذهن خوبی داشتم و گرنه تا به حال باید همه‌ی واحدهای درسیم را افتاده باشم.

آن قدر دعا کردم که فرزین بعد از یک هفته تماس گرفت و ازم خواست صبح فردا وسایل و پول را آماده کنم و جلوی در دانشگاه منتظر باشم. قرار شد به محض رسیدن با من تماس بگیرد. استرس همه‌ی وجودم را آزار می‌داد و مغزم هنگ کرده بود. شب به سمت کمد رفتم. هدایا را که از قبل داخل یک پلاستیک جای داده بودم بیرون آوردم، زیر تخت پنهان کردم یاد روزهایی افتادم که آن‌ها را به دوستانم نشان می‌دادم و با ذوق و شوق می‌گفتم: نامزدم آریان فرستاده! دوست‌هایم با تعریف و تمجید به تماشایشان می‌پرداختند. از به‌یا آوردن خاطرات و خیالات بچه‌گانه‌ای که داشتم شرم‌گین بودم و عذاب می‌کشیدم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، اشک از چشمانم جاری شد آن روزها آریان را زیباترین و بهترین انسان روی زمین تصور می‌کردم. چه قدر رویای دیدنش را داشتم روزهایی که حاضر بودم برایش بمیرم. از این که احساس عشق، نسبت به کسی که سراسر وجودش را دروغ پر کرده بود داشتم از خود بی‌زار بودم. من برای یک خیال‌واهی می‌خندیدم، می‌گریستم و زندگی می‌کردم، آن قدر فکر کردم که ساعتی بعد به خواب رفتم. صبح زنگ گوشیم

به صدا در آمد فرزین بود او از من خواست روبه روی در دانشگاه منتظرش باشم. با نازنین صبحانه مختصری خوردم وبعد از آن نازنین ازم خواست آرامش خود را حفظ کنم.

- نازنین من می ترسم!

نازنین دستم را گرفت و گفت:

- تو از چی می ترسی خدا کمکت می کنه. مژگان اگه کلاس مهمی نداشتم باهات می آمدم، مبادا از چیزی بترسی.

چادرم را پوشیدم و وسابل را از زیر تخت برداشتم و از نازنین خداحافظی کردم و با تاکسی به دانشگاه رفتم و روبه روی در، پیاده شدم. فرزین گفته بود با یک پرایید سبز یشمی می آید. یک ژاکت سفید و شلوار لی آبی پوشیده و وقتی به دانشگاه رسید دوباره تماس می گیرد. سرم درد می کرد وبا دل هوره اطراف را نگاه می کردم دل بی تابم آرام نمی گرفت هزاران فکر به ذهنم خطور می کرد. واز بعدش می ترسیدم. اگر فرزین قصد مزاحمت پیدا کند، اگر صبح تا شب جلوی در دانشگاه کشیک مرا بدهد چه شاید.....

سرم به شدت درد می کرد!

فرزین دوباره تماس گرفت و گفت:

- آن طرف خیابان پیش نیم کت های اتوبوس واحد ایستادم.

فرزین ازم خواست نشانه ای از خودم برایش بگویم ومن دست پاچه گفتم: چیزی به ذهنم نمی رسه! فرزین خندید و گفت: من شما رو بدون هیچ می شناسم نیازی نیست چیزی بگید.

- چرا؟

- شما اون قدر هول هستین که هر کسی به نگرانیتون پی می بره.

ازش خواستم منتظر بماند و به راه افتادم. از دور فرزین را با ژاکت سفید دیدم او به پرایید سبز یشمی تکیه داده بود و خون سرد به اطراف نگاه می کرد.

جلو رفتم وسلام کردم :

- ببخشید آقای فرزین؟

فرزین با دیدنم جا خورد و لحظه‌ای بی حرکت به من خیره شد شاید به پوششم نگاه می کرد شاید هم به چیز دیگه....

- بله خودم هستم. شما مژگان هستین؟

- بله حالتون چه طوره آقای فرزین

- شروع کرد به احوال پرسی موهابش بلند و مشکلی و چشمانش درشت بود با دیدن تلفن هم راه که در دستش گرفته بود ترس برم داشت و با خود گفتم:

- نکنه داره پنهانی ازم فیلم می گیره! ازش خواستم تلفن هم راهش را به من بدهد فرزین با تعجب به من نگریست و من جواب دادم: فقط می خوام تو دست خودم باشه!

فرزین با حالتی که نشان می داد ناراحت شده گوشی را به من سپرد و گفت: به من اعتماد ندارید!

بعد از داخل جیب کت سفیدی که در دست داشت یک پاکت در آورد و گفت: مژگان خانم حق دارید به من اعتماد نداشته باشین.

او همین طور که حرف می زد از درون پاکت کارت ملی و گواهی نامه اش را بیرون آورد و به من نشان داد :

- من سید فرزین موسوی هستم. سپس کارتش را به من داد و گفت: وکیل هستم، کارشناس ارشد حقوق همه اینا رو نشون دادم تا کمی به من اطمینان کنید من فقط نگاه می کردم و لحظه ای بعد فرزین عکسی را از لابه لای مدارک به من نشان داد و گفت :

- این عکس آریانه!

میخ کوب به عکس سه در چهار آریان نگاه کردم و در حالی که پرده اشک جلوی چشمانم را تار کرده بود به چهره‌ی آریان خیره شدم... این مرد مسن نه چندان جذاب، همان آریان رویاهای من بود!

پاهایم سست شد و گریه امنم را برید گلوله گلوله اشک می ریختم و به آریان ناسزا می گفتم. فرزین؛

عکس را از دستم کشید و خواست آرام باشم:

- درست نیست مژگان خانم مردم متوجه می‌شن. آروم باشین!  
عکس را که دیدم بیش تر از گذشته از آریان متنفر شدم تیرم می‌زدند خونم در نمی‌آمد و با عصبانیت گفتم: نامرد بی‌غیرت. اگه این جا بودی می‌زدم تو گوشت. دروغ گوی بی‌معرفت!

سرویس نقره و پول را به فرزین دادم و گفتم:  
- فقط یه سوال دارم. آریان چیزی درمورد من به شما گفته؟  
- آریان چیز زیادی در مورد شما نگفته فقط این که شما دختر مهربون و خوش قلبی هستین، که از چهره‌ی زشت خودش ناراحته.

سپس زمزمه وار گفتم: هرچند این آخری رو شما بهش دروغ گفتین!  
عصبانی ابرو در هم کشیدم و گفتم: شما چیزی گفتین؟  
- نه نه! من منظور خاصی نداشتم راستش من یه مدت وکیل زن آریان بودم. آریان زیاد اهل کار نبود یه آدم افسرده و دم دمی مزاج بود که اعتیاد هم داره برای همین زنش نتونسته تحمل کنه و گذاشت رفت می‌خواست جدا بشه تا الان که فهمیده بارداره و.....

بغض آلود و با تحکم گفتم: بسه ، دیگه نمی‌خوام چیزی بدونم.  
فرزین لبخندی معنادار بر لب نشانده. یعنی فکر می‌کرد به زن آریان حسودی می‌کنم. سپس با یک پوزخند تمسخرآمیز و از سر غرور گفت:

- درضمن یک نصیحت تو این دنیا نمی‌شه زود به هر کسی اعتماد کرد.  
مثلن به عنوان برادر گفت، اما از لحن گفتنش انگار آبی یخ ریختند توی صورتم  
قطره اشکی روی گونه‌ام غلتید و محکم گفتم:  
- یعنی تا به حال شما هیچ اشتباهی مرتکب نشدید که این طور منو را محکوم می‌کنید؟

فرزین از لحن محکم من جا خورد و به فکر فرو رفت.  
عکس آریان یک لحظه از جلوی چشمانم محو نمی‌شد وقتی به خانه رسیدم یک کلمه با هیچ کس حرف نمی‌زدم هرچه نازنین سوال می‌پرسید جواب نمی‌دادم چه داشتم که بگویم به جز آه....

آریان به من دروغ‌های زیادی گفته بود و من بدون هیچ فکری همه‌ی آنها را باور کرده بودم. من مانده بودم و هزاران سوال بی‌جواب و علامت تعجب!!  
واقعا دلم چه طور مثل یک عروسک این قدر زود بازپچه‌ی دروغ‌های آریان شده بود باز هر بار می‌خواستم نفرینش کنم به یاد مسافر کوچولوی دلم نمی‌آمد. بعد از آن تصمیم گرفتم خودم را به سرنوشت بسپارم. ساعتی بعد هنوز ناهار نخورده بودیم که تلفن هم‌راهم به صدا در آمد و از نازنین خواستم جواب دهد و نازنین همین کار را کرد و بعد از پایان مکالمه در کمال ناباوری گفت:

- مژگان باید بریم بیمارستان ارونند!

شکه شدم و با ترس گفتم: چی شده؟

- بیماری رو به اسم موسوی آوردن که تو تماسش شماره‌ی ما رو دیدن!  
طاقت این یکی را دیگر نداشتم من و من کنان گفتم: فرزین تو بیمارستان چی کار می‌کنه!

نازنین مرا که عین مرده‌ی متحرک بودم تا بیمارستان هم راهی کرد.  
وقتی رسیدیم بیمارستان فهمیدیم که فرزین را به خاطر قلبش به بیمارستان آوردن. من فقط گریه می‌کردم. واقعا برایم روشن شده بود که بد شانس هستم.  
کم کم حال فرزین رو به بهبودی رفت و می‌توانست صحبت کند. او با دیدنم معذرت خواهی کرد. در حالی که اشک می‌ریختم گفتم:

- این من هستم که باید از شما معذرت خواهی کنم.

فرزین لبخندی زد و گفت: حال من خوبه شما برای چی گریه می‌کنید؟

- من نمی‌خواستم کسی به خاطر من این طوری توی دردسر بیوفته.

- لطفن ناراحت نباشین، گفتم که من خودم تهران کار داشتم برا همین اومدم

شما ملاحظه حال منو بکنید می‌شه این قدر گریه نکنید!

سعی کردم آرام باشم و اشک‌هایم را پاک کردم. فرزین گفت: ممنوم حالا بهتر شد، مژگان خانم عابر بانک من هم راه موبایل و سویچ ماشین روی اون کمد کوچیک کنار تخته... خواهش می‌کنم کارت رو بردارین و هزینه‌ی بیمارستانو پرداخت کنید. شماره رمز را گفت و من هم راه نازنین از خود پرداز بیمارستان پول برداشتیم

و کارهای بیمارستان را انجام دادیم. غروب موقع خداحافظی کنارش ایستادم. پلک‌هایش را بسته بود و داشت استراحت می‌کرد آرام صدایش زدم. او چند لحظه بعد چشم‌هایش را باز کرد، چند باری پلک زد و سپس به من نگریست زیر نگاهش دست پاچه شدم اما سعی کردم آرام باشم.

- من و نازنین دیگه باید بریم. در خواب گاه رو می‌بندن...

- باز هم از زحمات شما و نازنین ممنون. خواهرم تو راهه داره میاد بهتره شما

دیگه برین...

- آقای موسوی، یه خواهشی از شما داشتم.

آرام گفت: بله بفرمایید.

- ازتون خواهش می‌کنم که این موضوع رو...

هنوز صحبت‌م تمام نشده بود که فرزین گفت: خواهش می‌کنم خانم اطمینان

داشته باشید.

- یعنی حاضرید قسم بخورید که

خودم از گفتن بقیه‌ی حرفم شرم کردم و دگر ساکت شدم. فرزین به نشانه‌ی

تاکید گفت: گفتم که شما، نگران چی هستین.

زمزمه وار گفتم:

- باز هم ازتون ممنونم.

ازش خداحافظی کردیم. خسته و کوفته به خواب گاه رفتیم تا به خانه رسیدم

دو تا قرص سردرد خوردم و روی تخت دراز کشیدم من سکوت کرده بودم اما نازنین

آن قدر از فرزین گفت تا خودش هم خسته شد. صبح که از خواب بیدار شدم ساعت

ده ونیم بود نازنین بی‌سروردا داشت درس می‌خواند روی تخت نشستیم. با دیدنم

گفت: سلام مژگان. ساعت خواب!

لبخندی زدم و گفتم: همه که مثل تو سحر خیز نیستن!

- مژگان وقتی تو خواب بودی خانم موسوی زنگ زد وازمون تشکر کرد.

با شنیدن نام موسوی بهت زده به نازنین نگاه کردم، نازنین خنده ای کرد و

گفت: چیه؟ خواهر فرزین رو می‌گم. کلی معذرت خواهی کرد و گفت، یه قرار بذاریم

هم دیگه رو ببینیم!

کنجکاو پرسیدم: تو می‌خوای بری؟

- به نظرم زن بدی نیست خب معلومه که می‌رم.

خلق و خوی نازنین صد برابر با من تفاوت داشت او همیشه خوش بین بود بر عکس من که همیشه احساس بدی داشتم آرام در حالی که گیج و منگ بودم رو به نازنین گفتم: بهتره نریم نازنین. اون می‌خواد بیرسه جریان چی بوده. نازنین لحظه ای فکر کرد و سپس به من نگرست و گفت: نکنه به خواهرش گفته!

یک لحظه به شک افتادم و نگران شدم فرزین قسم خورده بود که در مورد من حرفی به کسی نزنه حالا چه طور ممکن بود زیر قول خود زده باشد نازنین دوست داشت با خواهر فرزین آشنا شود، اما از من می‌ترسید چون می‌دانست روی این موضوع حساس هستم. خواهر فرزین هم دست بردار نبود و در آخر با اصرار قرار شد ساعت نه ونیم صبح فردا در پارک نزدیک بیمارستان هم دیگه را ببینیم. مثل دانه‌های گندم که روی ساج داغ ریخته باشند بی‌تابی می‌کردم. باید معمای راز داری فرزین برایم حل می‌شد صبح طبق قولی که داده بودیم سر قرار حاضر شدیم. من استرس زیادی داشتم اما نازنین خون سرد و آرام به نظر می‌رسید هر دو روی نیم کت نشستیم و بعد از ده دقیقه فرزین پا به پای خواهرش آمد. چشمم به خواهرش افتاد که از دور زیبا به نظر می‌رسید. نازنین که دختر خوش مشربی بود خودش را آماده‌ی احوال‌پرسی کرد و من دست پاچه خودم را گم کرده بودم. خواهر فرزین جلو آمد و صمیمانه با هردوی ما رو بوسی کرد فرزین بعد از سلام ما را به هم معرفی کرد و سپس احوال مرا جويا شد قدش بلند بود و من برای دیدنش باید سر بلند می‌کردم آرام جوابش دادم با تعارف خواهر فرزین که فرانک نام داشت روی صندلی‌های سنگی که میز هم داشت نشستیم فرزین کنار خواهرش و روبه روی من نشست فرانک شروع به صحبت کرد سخن ران خوبی هم بود درست مثل نازنین. فرانک گفت:

- فرزین برای من گفته که شما چه قدر توی درد سر افتادین ما رو شرمنده کردید.

نگاهی به فرزین انداخت و ادامه داد: ما فکر کردیم بدون تشکر از شما بریم دور از ادب باشه.

نازنین گفت: خواهش می‌کنم ما که کاری نکردیم.

فرزین از جمع عذرخواهی کرد و سپس گفت: اگه اجازه بدید می‌خواهم همه اتون رو به آب هویج بستنی دعوت کنم.

نازنین پیشاپیش تشکر کرد و تعارف کرد که زحمت نکشد. من مثل عروسکی گنک و لال فقط ناظر بودم بعد از رفتن فرزین، فرانک گفت: بار اولش نیست که بستری می‌شه هر چند وقت یک بار این طوری می‌شه.

فرانک صحبت می‌کرد و من از شدت استرس نمی‌توانستم سر بلند کنم. یعنی فرزین در مورد من چه چیزی گفته!

حالا خواهرش راجع به من چه فکری می‌کند. در همین افکار غوطه ور بودم و خود خوری می‌کردم که فرزین با بستنی آمد بستنی‌ها را تقسیم کرد من طاقت جو حاضر را نداشتم و دوست داشتم آن‌ها را ترک کنم موقع خوردن بستنی عصبی نگاهی به فرزین انداختم که او متوجه شد بالاخره بعد از نیم ساعت. دعاهایم کار ساز شد و بعد از خوردن بستنی‌ها فرزین گفت:

- فرانک جان دیگه دیر می‌شه باید راه بیفتیم.

فرانک قبول کرد و موقع رفتن نازنین و فرانک جلو تر می‌رفتند و فرزین شانه به شانه ام زمزمه وار گفت:

- از من ناراحتی!

اول جوابی ندادم و فرزین پرسید: من و خواهرم حرفی زدیم. که شما دل خور هستید؟

محکم گفتم: شما به خواهرتون چی گفتین؟

فرزین جا خورد و گفت: من هیچ چیز به هیچ کس نگفتم.

با صدای لرزان و گله مند گفتم: این بود راز داری شما؟! از تون توقع نداشتم!

فرزین که ناراحت شده بود محکم جواب داد: شما در مورد من چی فکر کردی؛ احدی از موضوع شما چیزی نمی‌دونه! من فقط به خواهرم گفتم شما و دوستتون به

من کمک کردین اون هم صلاح دید تشکر کنیم. همین!  
 از گفته خود پشیمان شدم اما معترض گفتم: همین!  
 فرزین عصبانی گفت: بله همین! می‌دونید مشکل شما چیه؟ مشکل شما اینه  
 که به نامردی مثل آریان اعتماد کردید اما هنوز حاضر نیستین به من اعتماد کنید.  
 ایستادم و چشم به چشمانش دوختم فرزین ساکت شد و روی برگرداند سپس  
 زمزمه وار گفت:

\_ماجرای زندگی شما از همون ابتدا از ذهن من پاک شده بود.  
 با شنیدن ابن جمله از دهان فرزین قلبم شکست. صدای گرم و غم‌آلودش را هنوز  
 در ذهن دارم. فرزین با گفتن این جمله با عصبانیت از من جدا شد پاهایم سست شده  
 بود و مغزم کار نمی‌کرد.

در همین لحظه فرانک از نازنین خداحافظی کرد و به سراغ من آمد و گفت:  
 - واقعن ممنونم معلوم نیست اگه شما نبودین چه بلایی سر فرزین می‌آمد.  
 فرانک با گفتن این جمله مرا بوسید و خداحافظی کرد. جگرم سوخت و درحالی  
 که به چشمانم اجازه نمی‌دادم بگیرند روی به طرف فرزین کردم فرزین ناراحت و  
 عصبانی داشت سوار ماشین می‌شد و من میان پرده‌ی اشک دور شدن ماشین را  
 دیدم...

با کوله باری از غم به خواب گاه رفتم. سردرد عجیبی آزارم می‌داد و صورت  
 فرزین یک لحظه از خاطر من پاک نمی‌شد. حس می‌کردم دختری بی‌لیاقت هستم  
 که هیچ ارزشی نه برای خود قائل است نه برای دیگران! روی تخت نشسته بودم که  
 نازنین با یک سینی وارد شد و گفت: بیا املت بخور. لبخندی ساختگی زدم و گفتم:  
 من نمی‌تونم بخورم سرم درد می‌کنه. نازنین چند دقیقه ای را در سکوت به خوردن  
 ادامه داد و بعد از چند دقیقه گفت:

- راستی اون چه رفتاری بود که نشون دادی من دیدم فرزین عصبانی ازت جدا  
 شد تو چی بهش گفته بودی؟

تحمل حرف‌هایش را نداشتم و بی‌حوصله جواب دادم:

- هیچی. هیچی... چه قدر سوال می‌پرسی.

نازنین که انگار می‌خواست تا بقیه نیامدند حرف‌هایش را بزند گفت:

— ببین مژگان تو فکر می‌کنی تو این دنیا فقط خودت مشکل داری.

عاجزانه گفتم: نازنین خواهش می‌کنم بس کن سرم درد می‌کنه.

با صراحت گفت: معذرت می‌خوام، من دیگه از رفتارت خسته شدم. هیچ وقت

حوصله نداری همیشه سرت درد می‌کنه با یه تلفن ساده عاشق یه صدا شدی بعد

هم موضوع سوسن و حالا هم....

با صدایی لرزان بر سرش داد زدم. این چیزا به تو ربطی نداره.

نازنین صدایش را بالاتر برد و گفت:

— اگه به من ربط نداره پس به کی ربط داره؟ من هم آدمم افسردگی گرفتم بس

که این طوری دیدمت تو داری با من زندگی می‌کنی من دوست توام....

با گریه گفتم: بس کن دیگه....

نازنین دگر ساکت شد اما همه‌ی حرف‌هایش را به من زده بود. موقع خواب

پنهانی زیر پتو گریه می‌کردم نه به خاطر حرف‌ها و صدای بلند نازنین به خاطر خودم

و اشتباهاتی که مرتکب شده بودم. به تلفن هم راهم نگاه کردم

از این که باز نسبت به فرزین قضاوت نادرستی کرده بودم سخت ناراحت بودم

هرچه بود او داشت به من کمک می‌کرد تا از زیر دین آریان خلاص شوم. آهی کشیدم

و برایش پیامی کوتاه فرستادم و از ش خواستم مرا ببخشد.

صبح همان روز با صدای نازنین از خواب بیدار شدم او مرا بوسید و ازم خواست

برای خوردن صبحانه آماده شوم.

فکر می‌کرد از دیشب ناراحت هستم. در صورتی که این طور نبود هر چه گفته

بود حقیقت داشت لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

— نازنین از دیشب تا حالا هیچی نخوردم....

نازنین خوش حال شد و گفت: بیا صبحونه بخور

حین خوردن، نازنین در مورد ماجرای دیروز خیال بافی می‌کرد و می‌گفت:

— به احتمال زیاد یکی از ما دل فرزین را برده ایم.

می‌دانستم خودش را می‌گوید چون او از همه لحاظ تک بود....

از همان روز به بعد هم، رابطه‌ی نازنین با فرانک صمیمی تر شد آن‌ها تلفنی با هم حرف می‌زدند و قرار بود به زودی خانه فرانک و شوهرش به تهران منتقل شود. فرانک هربار با نازنین تماس می‌گرفت احوال من را هم جویا می‌شد و می‌گفت اگر کاری دارید روی کمک من و شوهرم حساب کنید.

بالاخره فرجه‌ی امتحانات آغاز شد و من بعد از مدت‌ها به شهر خود باز گشتم دیدن خانواده مخصوصن مادر، باعث آرامش بود مادر برایم بهترین غذاها را درست می‌کرد و همه سعی می‌کردند به من خوش بگذرد. طوری وانمود می‌کردم که انگار شادترین دختر دنیا هستم. در این مدت برای آرزو خواهرم خواستگار مناسبی آمد و او هم قبول کرد. معتقد بود ازدواج باعث پیشرفت آدمی می‌شود. خوش حال شدم اما به یاد روزی افتادم که عروس رویایی آریان بودم از خودم بدم می‌آمد واقعن عقلم را کجا گذاشته بودم!

همیشه خودم بحث ازدواج را پیش می‌کشیدم و او شروع می‌کرد به دادن وعده‌های تو خالی. آریان می‌گفت و من لذت می‌بردم و باور می‌کردم آن روزها آرزویم شده بود دیدن آریان و ازدواج با او.....

در همان روزها فرزین با تلفن هم‌راهم تماس گرفت:

- الو سلام مژگان خانم...

با شنیدن صدایش به یاد آخرین روز و آن اشتباه قلبم شکست و بغض گلویم را فشرده شرم سار گفتم:

- سلام آقای فرزین حالتون چه طوره.

- ممنون مژگان خانم ببخشید مزاحم شدم، خواستم بگم من امانتی‌ها رو به صاحبش رسوندم ببخشید که دیر شد من کمی درگیر بودم اما بالاخره تونستم اونا رو بدم به آریان.

شرم سار تر از گذشته بغض آلود گفتم: من نمی‌دونم چه طوری ازتون تشکر کنم ممنونم.

- خواهش می‌کنم. من که کاری نکردم

- آقای موسوی می‌خواستم بدونم... شما هنوز از حرف‌های اون روز من ناراحت

هستین؟

فرزین لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- نه همه چیز و فراموش کردم! من هم یه معذرت خواهی به شما بده کار هستم شما درست می‌گفتید هر کسی ممکنه اشتباه کنه. به هر حال منو ببخشید.

فرزین بعد از کمی مکث گفت: شما هم دیگه ناراحت نباشین، خوش حال شدم صداتون رو شنیدم با من کاری ندارین.

- نه مزاحم نمی‌شم باز هم ممنون خداحافظ.

- خواهش می‌کنم ، خداحافظ شما.

بعد از پایان تماس غم عجیبی سراغم آمد. به یاد گذشته و اشتباهاتم اشک ریختم اما از نگرانی قرض و هدیه‌های آریان خلاص شده بودم. فرجه‌ی امتحاناتم تمام شد. دوباره به خواب گاه برگشتم. امتحاناتم را به سختی پشت گذاشتم و بعد از آخرین امتحان به سرعت از نازنین خدا حافظی کردم و با اولین بلیط کنار خانواده برگشتم کارمان شده بود بازار رفتن و خرید جهیزیه برای آرزو!

چه روزهای خوبی بود آن روزها!

ترم جدید من و نازنین در یک واحد آپارتمانی مستقر شدیم از این که دوباره مجبور بودم از خانواده ام جدا شوم ناراحت بودم وقتی خودم را در آینه می‌دیدم لاغر و زشت شده بودم انگار مرده ای که از گور فرار کرده باشد! چند ماهی گذشت و در حالی که تمام فکر و ذهن خود را روی درس خواندن متمرکز کرده بودم خانمی با تلفن هم راهم تماس گرفت و خودش را موسوی معرفی کرد با شنیدن نام موسوی جا خوردم. اولش حس کردم شخصی را به این اسم نمی‌شناسم اما با شنیدن نام فرزین گر گرفتم و دوباره تمام گذشته را به یاد آوردم احوال پرسیدم و فرانک گرم و صمیمانه با من صحبت کرد انگار سال‌ها مرا می‌شناخت او از من خواست فرصتی را در اختیار خانواده‌ها بگذارم تا بیش تر آشنا شویم و در کمال ناباوری مرا برای برادرش خواستگاری کرد. فرانک با مهارت خاصی سعی می‌کرد نظرم را بداند. حس خوبی داشتم وقتی به دلم رجوع می‌کردم فرزین را دوست داشتم و خود هم نمی‌دانستم قلبم را کجا باخته بودم. در حالی که می‌ترسیدم فرانک از پشت گوشی صدای قلبم

را بشنود شماره‌ی خانه را گفتم و بعد از خداحافظی حس شیرینی سراغم آمد. وقتی جریان را برای نازنین تعریف کردم نگاهی به چشمان پر اشکم انداخت و تبریک گفت. مرا در آغوش کشید: مژگان، من می‌دونستم فرزین بهت علاقه مند شده.

خندیدم و گفتم: باورم نمی‌شه نازنین.

مرا بوسید و گفت: چرا باور نمی‌کنی عزیزم! من انتظار چنین اتفاقی رو داشتم. شب همان روز مادرم تماس گرفت و جریان را برایش گفت. من با شرم و حیای خاصی به مادرم گفتم:

- هر طور خودتون صلاح می‌دونید.

در واقع به این خواستگاری راضی بودم این حرف‌ها تعارف بود. قرار شد در اولین فرصت به شهرمان برگردم از اساتید اجازه گرفتم و با کوله باری از امید و شادی برگشتم. قرار خواستگاری روز جمعه معین شد و من سر از پا نمی‌شناختم شادی وصف ناشدنی وجودم را پر کرده بود.

خانواده‌ی موسوی عصر جمعه برای خواستگاری آمدند. آن شب فرزین کت وشلوار مشکی پوشیده وهم راه خواهر و مادرش آمده بود. او پدرش را سه سال پیش از دست داده بود. فرزین دسته گل را در دستان من گذاشت قلبم دیگر طاقت حصار تنگ سینه ام را نداشت. مراسم آوردن چای را با دل شوره عجیبی انجام دادم و این طور که معلوم بود فرزین به دل پدرم نشستسته بود. بالاخره قرار شد من و فرزین تنها صحبت کنیم. وقتی روبه روی فرزین نشستم نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم همه‌ی زیبایی‌های دنیا یک جا در این مرد جمع شده بود. فرزین صحبت را با یک معذرت خواهی آغاز کرد او از من خواست گذشته را فراموش کنم مثل خودش که هم چیز را فراموش کرده بود. او می‌گفت: برایش عجیب بود که این قدر برای پس دادن پول اصرار داشتی قبل از این که شما رو بینم فکرهای دیگه ای درموردتون کرده بودم که بعد از شناخت بیش تر فهمیدم همشون اشتباه بوده. من از رفتارتون خوشم اومد و با مشورت فرانک این تصمیمو گرفتم. برعکس بود او داشت از زیبایی‌های من و این که دل ربا هستم سخن رانی می‌کرد. فرزین گفته‌ها را گفت و سکوت کرد من سر به زیر انداختم و در اضطراب دست و پا می‌زدم فرزین گفت:

نمی‌خواهید چیزی بگید. سر بلند و برای اولین بار چشمانم با چشمان زیبایش تداخل پیدا کرد با صدای لرزان گفتم :

- آقای موسوی شما نمی‌خواین چیزی در مورد.....

فرزین نگذاشت صحبت‌م تمام و گفتم: می‌دونم چی می‌خواین بگین!

به چشمانم خیره شد. یک لحظه حس کردم می‌خواهد گریه کند سپس ادامه داد

- آگه جای من بودی می‌گفتی؟

نگاه من معترض بود و فرزین ملتسانه گفت: من چاره‌ای ندارم ، خواهش

می‌کنم منو درک کن، مژگان.

قلبم شکست و دیگر نتوانستم چیزی بگویم فرزین ادامه داد: دوست دارم قبل

از این که به من جواب بدید، همه‌ی سنگ‌ها رو با خودتون وا بکنید، هر چی باشه

صحبت یک عمر زندگیه. شرایط من با یه آدم معمولی فرق می‌کنه. خودتون که تو

بیمارستان بودید و دیدید!

از خودتون بپرسید آیا می‌تونید با کسی که هم چنین مشکلی داره زندگی کنید

در ضمن من به خاطر شرایطی که دارم، نمی‌تونم توی شهر شلوغ و جایی که آب

وهوای خوبی نداره زندگی کنم.

من خواسته‌ای از فرزین نداشتم جز این که اجازه‌ی درس خواندن را به من بدهد

و این که در آینده می‌خواهم بروم سر کار. فرزین حرفی نداشت. مراسم خواستگاری

به خوبی تمام شد.

بعد از مراسم خواستگاری قرار شد پدرم با دو تا از پسرعموهایم برای تحقیق به

چالوس بروند من به خاطر موضوع بیماری فرزین دل شوره داشتم اما حالا کسی

پیدا شده بود. که واقعا دوستم داشت و این را در عمل به من ثابت کرده بود حس

شیرینی داشتم که حاضر نبودم با همه‌ی دنیا عوضش کنم از دواج با فرزین را یک

شانس بزرگ می‌دانستم که به من روی آورده است قرار شد برای دانشگاه دوباره به

تهران بروم. چاره‌ای نداشتم جواب قطعی را باید بعد از تحقیقات می‌دادم. هرچند که

جواب من از همون ابتدا مثبت بود! در حالی که به شدت دل‌نگران بودم به خواب گاه

رفتم. اولین سوالی که نازنین پرسید نظر پدرم بود. من همه‌ی مراسم خواستگاری را

برای نازنین تعریف کردم. آن شب هر دویمان نخوابیدیم و تا صبح حرف زدیم. دوست داشتم همه چیز را راجع به بیماری فرزین به پدر و مادرم بگویم اما می‌ترسیدم فرزین ناراحت شود در واقع ترس از دست دادن فرزین مانع گفتن حقیقت بود. طاقتم طاق شده بود هر بار با مادرم تماس می‌گرفتم منتظر جواب تحقیقات بودم و او در این باره صحبتی نمی‌کرد.

دل توی دلم نبود. از ته دل آرزو می‌کردم جواب تحقیقات خوب باشد. من فرزین را واقعن دوست داشتم و عشقی پاک میان ما بوجود آمده بود. بالاخره بعد از یک هفته مادرم زنگ زد. فرزین از هر لحاظ ایده ال بود. با شادی وصف ناشدنی برگشتم. قرار شد هم دیگر را بیش تر بشناسیم یک صیغه‌ی محرمیت بین ما خوانده شد. من گذشته را فراموش کرده بودم و حالا فقط از شادی اشک می‌ریختم. فرزین با تعجب می‌گفت:

- تو حتی تو شادی اشک می‌ریزی! می‌شه این قدر گریه نکنی. چشمات ضعیف می‌شه!

حس قشنگ و عجیبی نسبت به فرزین پیدا کرده بودم. مادر بی‌تاب بود. چون با این ازدواج من از کنارش می‌رفتم. هر بار مادر بی‌تابی می‌کرد او را می‌بوسیدم و می‌گفتم:  
- نگران نباش مامان، قول می‌دم زود به زود بیام و بهتون سر بزوم.  
پدرم مخالفتی نداشت چون معتقد بود مهم خود من هستم و اگر می‌توانم تحمل کنم مشکلی نیست.

جدا شدن از خانواده برایم سخت بود. اما وقتی به عشقم فرزین فکر می‌کردم که چه قدر دوستش دارم همه چیز برایم آسان می‌شد. و به خاطر این که هم من و هم فرزین و خانواده‌ها بیش از این در رفت و آمد نباشیم قرار آزمایش خون گذاشته شد. جواب قطعی مثبت بود و فقط منتظر جواب آزمایش بودیم.  
بعد از انجام آزمایش با اجازه‌ی پدر قرار شد یک ساعتی را برویم بیرون. پدر همه چیز را به خوبی کنترل می‌کرد. قلبم تندتند می‌تپید. وقتی جلوی

ماشین فرزین نشستیم حس غرور خاصی به سراغم آمد. چادرم را درست کردم و سعی داشتم خود را آرام نشان دهم.

- موافقی بریم پارک!

با شرم و حیا پاسخ دادم:

- هر جا شما راحت ترید.

- پس می‌ریم پارک...!

نگاهی به من انداخت لبخندی بر لب نشان داد و ادامه داد:

- خانم من، از هر لحاظ تکه.

سکوت مرا که دید به نشانه‌ی گرفتن تأیید گفت:

- آره خانم!

دوستش داشتم و هر چه می‌گذشت این عشق بیش تر می‌شد اما موضوع بیماریش و همین طور جدایی از خانواده ام برایم زجر آور شده بود. او خود انگار هیچ استرسی نداشت. شوق به دست آوردن من آن چنان مستش کرده بود که همه چیز را فراموش کرده بود.

تمام نیم کت‌های پارک پر بود. فرزین رها از همه چیز به سمت چمن رفت و گفت:

- بیا بشین این جا.

کنارش ایستادم و با تعجب گفتم:

- این جا!

- آره خانوم این جا، کیفش بیش تره. اگر نم نداشتی باشه!

فرزین چمن را امتحان کرد و گفت:

- بنشین، نم نداره.

نشستم و فرزین کنارم نشست. اولین بار بود که این قدر نزدیکم نشسته بود حس می‌کردم قلبم می‌خواهد از جا کنده شود.

- مژگان نمی‌دونی چه حسی دارم، کاش می‌تونستم کمی از این حس رو به تو

منتقل کنم.

به پیراهن سبز پسته‌ای که پوشیده بود خیره شدم و حس می‌کردم از روی پیراهن تپش قلبش را می‌بینم.

آرام گفتم:

- فرزین، من هم نمی‌تونم برات توصیف کنم که چه حسی دارم.

- انگار از چیزی ناراحتی!

از سخنش جا خوردم سکوت کردم او می‌دانست از چیزی رنج می‌برم.

- چی شده، با من درد دل کن

با صدایی لرزان گفتم:

- از همین حالا دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

- عزیزم، ما که همون اول در موردش صحبت کردیم، نگران نباش! می‌یایم و

بهشون سر می‌زنیم.

با صدایی آرام ادامه داد:

- اگر هم به خاطر اون جریان ناراحتی، قول مردونه، بعد از عروسی بهشون

می‌گیرم.

اشک از چشانم جاری شده و سر بلند کردم:

- هیچی جز خودت برام مهم نیست. من تا آخرش باهات هستم.

- قسم می‌خوری تا آخرش با من می‌مونی، حتی بعد از مرگم.

بند دلم پاره شد انگار جگرم آتش گرفت. به حالت قهر روی برگرداندم.

- ناراحت شدی، مژگان قهری!

درحالی که سعی می‌کردم برخورد مسلط باشم گفتم:

- قرار شد از این حرف‌ها نرنی.

- مژگان این قلب فقط به امید تو می‌زنه.

از شنیدن این جمله عصبی اشک می‌ریختم و فرزین سعی می‌کرد آرامم کند.

اما فایده‌ای نداشت من اشک می‌ریختم و ترجیح دادم چند دقیقه‌ای را به حالت

قهر با او حرف نزنم.

فرزین با دیدن اشک‌هام دستمالی از جیبش بیرون آورد و به من داد.

من حقیقت را پذیرفته بودم. فرزین را هرطور که بود می‌خواستم و به هیچ عنوان حاضر نبودم از دستش بدهم. حتی اگر روزی صحبت مرگ را پیش بکشد من پیش مرگش می‌شدم. چند دقیقه بعد فرزین از کنارم بلند شد و رفت. در این فاصله به رفتنش نگاه می‌کردم از این که این قدر دوستم داشت به خود می‌بالیدم و خدا را شاکر بودم.

در افکار خود غوطه ور بودم که فرزین با بستنی میوه‌ای سر رسید، کنارم نشست. با صدای گرم و مهربانش گفت:

- خانم‌های قهر قهر و بستنی گیرشون نمی‌یاد!

بستنی را جلوی صورتم گرفت و با لبخند گفت:

- بیا بستنی برا شادی خوبه!

با لبخند به صورت زیبایش نگریستم و او گفت:

- آهان، حالا شدی یه خانم خوب! بگیر.....

صبح زود فردا به خاطر کلاس مهمی که داشتم مجبور بودم دوباره به تهران و خواب‌گاه برگردم.

فرزین هم راه خواهر و مادرم مرا تا ترمینال هم راهی کرد.

ساکم را بلند کرد و به سمت جعبه‌ی اتوبوس برد.

همیشه وقتی از ترمینال به سمت خواب‌گاه می‌رفتم، حس تنهایی و بی‌کسی

شدیدی سراغم می‌آمد. اما این بار با آمدن فرزین دیگر این حس را نداشتم.

انگار خواب و رویا می‌دیدم چه قدر دنیا برایم تماشایی شده بود.

با داشتنش همه‌ی مشکلاتم را فراموش کرده و حس می‌کردم حالا برای خودم

کسی شده‌ام چون کسی را در این دنیا پیدا کرده بودم که برایم ارزش قائل بود.

از نگاه‌های بقیه به فرزین و خودم حس غرور پیدا می‌کردم.

فرزین پلاستیک خوراکی را به دستم داد و گفت:

- بیا خانوم، هرچند برات ضرر داره، اما بخور. برای یک بار عیبی نداره.

خندیدم و گفتم:

- دستت درد نکنه، راستی تو کی می‌ری چالوس؟

- من هم کم کم راه می‌افتم، هر وقت رسیدی به من زنگ بزن تا از نگرانی بیرون بیام.

سر به علامت تأیید پایین بردم فرزین گفت:

- مواظب خودت باش.

از این که از فرزین جدا می‌شدم اشک در چشمانش جمع شد داشتم اشک‌هایم را پنهان می‌کردم که متوجه شد. با صدای گرمش دل سوزانه گفت:

- مژگان چیه، چرا داری گریه می‌کنی!

با شنیدن این جمله از دهان فرزین بیش‌تر دلم گرفت و اشک‌هایم پایین ریخت. فرزین گفت: گریه نکن! باز دوباره می‌یای هم دیگه رو می‌بینیم. یا من می‌یام می‌بینمت!

اشک‌هایم را پاک کردم و آرام گرفتم.

فرزین خداحافظی کرد و من بعد از روبوسی با مادر و خواهرم سوار اتوبوس شدم. از پشت شیشه خانواده ام را می‌دیدم فرزین برایم دست تکان داد. لبخندی زدم و برایش دست تکان دادم. درحالی که حس دل‌تنگی شدیدی وجودم را آزار می‌داد و اشک‌هایم بر روی گونه‌هایم می‌غلطید، به تهران رسیدم.

نازنین به محض دیدنم در آغوشم کشید و گفت:

- به همین زودی آقا فرزین تو رو از من گرفت.

خندیدم و گفتم: این چه حرفیه نازنین، من هیچ وقت بهترین دوستم رو فراموش نمی‌کنم.

- حتمن گرسنه‌ای، می‌خواهی برات غذای ظهر گرم کنم، خوروش سیب زمینی

با برنج می‌خوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آگه این کار رو بکنی ممنون می‌شم.

نازنین به قصد گرم کردن غذا از اتاق خارج شد و من روی تخت نشستم و با فرزین تماس گرفتم.

- الو سلام.

- سلام خانوم رسیدی؟
- بله زنگ زدم نگران نباشی.
- خسته ای، تو راه بهت خوش گذشت؟
- با شنیدن صدای تو مگه می‌شه خسته باشم.
- مژگان، بعد از عروسی خودم می‌برم و می‌یارمت.  
با خنده گفتم:
- پس کارت چی می‌شه. لابد تعطیل!
- با لحن مهربان و صدای گرمش گفت:  
- آره خانمم. واسه تو تعطیل!
- کاش می‌توانست ذوق مرا از پشت گوشی ببیند. حس می‌کردم پرنده‌ای هستم که تازه به او پرواز داده‌اند. فرزین قبل از خداحافظی روی درس خواندنم بسیار تأکید کرد و گفت:
- زیاد مزاحمت نمی‌شم چون می‌دونم خسته‌ای.
- دوست نداشتم مکالمه‌ام با فرزین تمام شود. ازش قول گرفتم دوباره با من تماس بگیرد.
- بعد از خوردن شام نازنین گفت:
- مژگان، چیزی راجع به قرضت از آریان پرسیدی؟  
به صورتش نگریستم:
- فرزین خیلی وقت پیش بهم گفت. آریان با دیدن پول‌ها خوش حال شده. مثل این که خودش هم از خدا می‌خواسته به دل من بیفته که پولو پس بدم.  
لحظه‌ای سکوت کردم و سپس در ادامه گفتم:
- فرزین ازم قول گرفته که دیگه راجع به گذشته صحبت نکنم. می‌دونم اگه راجع به آریان حرفی بزنم عصبی و ناراحت می‌شه.
- می‌دونم چیه نازنین، آریان دیگه برای من وجود نداره. فرزین مثل یک فرشته سررسید و من رو نجات داد.
- نازنین بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت:

- می‌دونی چیه مژگان، تو خودت یه فرشته‌ای.  
 ناگهان، صدای درآمد با تعجب به نازنین نگریستم.  
 نازنین در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:  
 - نترس، هم اتاقی جدیده.  
 در را گشود و دختری لاغر وارد اتاق شد. او با من روبوسی کرد و غزل نام داشت.  
 دختر شوخ طبع و مهربانی بود اما به پای نازنین نمی‌رسید.  
 بالاخره جواب آزمایش مشخص شد. من و فرزین هیچ مشکلی برای ازدواج  
 نداشتیم. حس خوشبختی شیرین بود که طعمش را تا به حال نچشیده بودم اولین  
 کسی که این خبر خوش حال‌کننده را به من می‌داد خود فرزین بود و به مناسبت  
 این خوش حالی خواست برگردم اما من چاره‌ای نداشتم نمی‌توانستم سرکلاس‌ها  
 غیبتی داشته باشم.  
 فرزین وقتی فهمید نمی‌توانم بیایم تصمیم گرفت خودش سری به تهران بزند.  
 او توجهی به التماس‌های من نکرد و راه افتاد. نگران رفت و آمدهایش در جاده‌های  
 خطرناک بودم. اما مگر می‌توانستم حریفش شوم می‌گفت حتی اگر دو ساعت هم  
 که شده می‌آید و برمی‌گردد البته متذکر شد کاری هم در تهران دارد که باید حتمن  
 انجام دهد.  
 غزل و نازنین هم به خاطر من خوش حال بودند. غزل عقد کرده‌ی پسر عمویش  
 بود و تنها نازنین مانده بود. همان روزها از خدا خواستم همسری مناسب و مهربان  
 نصیب نازنین شود.  
 ساعتی بعد مادر و خواهرم با تلفن هم‌راهم تماس گرفتند و تبریک گفتند جالب  
 این که آن‌ها هم دوست داشتند من برگردم. با شنیدن شرایط قانع شدند. قرار شد  
 فرزین جلوی در خواب گاه به دیدنم بیاید اما چون نگهبانی جلوی در سخت‌گیر بود.  
 بنا براین شد که جلوی در دانشگاه منتظرش باشم.  
 نگهبانی مرا می‌شناخت و می‌دانست اگر می‌گویم فرزین نامزدم است راست  
 می‌گویم اما به قول خودش مسئولیت داشت.  
 چون می‌دانستم انتظار چه قدر سخت است. زودتر از ساعت تعیین شده جلوی

در دانشگاه روی نیمکت‌های اتوبوس واحد نشستیم. دقیقه‌ای بعد فرزین با تلفن هم‌راهم تماس گرفت و پرسید دقیق کجا هستیم. برایش آدرس را گفتم و بعد ماشین را دیدم. او با دیدنم از ماشین پیاده شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی در را برایم باز کرد و به خاطر این که دیر کرده عذر خواست. سپس تصمیم گرفتیم به پارک برویم. - مژگان جان، بهانه‌ی خوبی دستم آمد. چون دلم خیلی برات تنگ شده بود. فرزین اصلن به من فرصت ابراز احساسات نمی‌داد. در واقع این من بودم که از خداخواسته منتظر موقعیتی بودم که یک دل‌سیر نگاهش کنم. دلم یک دنیا برایش تنگ شده بود. با وجود فرزین صد برابر با مژگان قبلی فرق کرده بودم انگار مژگان دیگری شده بودم.

- ناهار چی می‌خوری؟  
- من، یه ساندویچ.  
سپس نگاهی به فرزین انداختم و گفتم:  
- تو چی می‌خوری؟  
- من موافقم. راستی هم اتاقی‌ها چه طورند؟ باهاشون راحتی. دخترای خوبی هستن؟

- نگران نباش، دوستای خوبی هستن.  
بقیه‌ی مسیر در سکوت اما ترافیک‌سپری شد و ما به پارک رفتیم.  
فرزین ازم خواست روی نیمکت بنشینیم. و خود کنارم نشست.  
به ناگاه غم عجیبی سراغم آمد یاد گذشته وجودم را آزار داد و فرزین متوجه شد:  
- چیزی شده؟

سر به زیر انداختم و گفتم:  
- از اشتباهات گذشته پشیمونم.  
فرزین جا خورد. اما سکوت کرد. چادرم را درست کردم و گفتم:

- وقتی یادم به سوسن حق السکوتش و اون دروغ گوی بی‌همه چیز می‌افتم. از خودم بدم می‌یاد.

در حالی که صورتم پر از اشک شده بود نگاهی به فرزین انداختم فرزین اخم کرد و روی برگرداند. من ادامه دادم:

- از عشقی که در گذشته نسبت به آریان داشتم از خود بی‌ارزشم بدم می‌یاد. لحظه‌ای سکوت کردم و از این که فرزین عصبانی شده بود ترسیدم. من و من کنان ادامه دادم:

- البته الان خوش‌بختم چون تو رو دارم. من با همه‌ی وجود دوستت دارم و به عشق تو زنده‌ام. تو مثل یه مرد سر رسیدی عین یه فرشته.

فرزین سربه زیر انداخت و زمزمه وار گفت:

- هر کسی ممکنه اشتباه کنه.

با صدایی لرزان گفتم:

- می‌دونم، می‌دونی که من از اون دخترایی نیستم که...

فرزین با داد گفت:

- بسه دیگه.

ترسیدم و بقیه‌ی حرفم را خوردم.

فرزین آهی کشید و سپس گفت:

- من به تو اعتقاد پیدا کردم، چرا فکر می‌کنی راجع به اتفاقات گذشته باید به من توضیح بدی. هم خودم هم خواهرم روی پاک بودن تو قسم می‌خوریم.

مطمئن باش اگر نجابت و صداقت نداشتی هیچ وقت سراغت نمی‌آمدم.

من دوستت دارم مژگان، نجابتت رو و برقی رو که تو چشمتاته. این چیزهایی که من باورشون کردم با همه‌ی وجود.

فرزین سکوت کرد و نشستن گنجشکی توجه هر دو یمان را به خود جلب کرد.

زمزمه وار گفتم:

- منم دوستت دارم.

نگاهی به فرزین انداختم و دیدم حال خوشی ندارد فرزین به گنجشک می‌نگریست

و دستش را روی قلبش گذاشت.  
گنجشک پر زد و فرزین حالش خراب شد.  
با دیدن این صحنه بند دلم پاره شد  
جلو رفتم و نگران گفتم:  
- فرزین جان، چی شده عزیزم. حالت خوب نیست؟  
فرزین حال مساعدی نداشت اما سعی می‌کرد به روی خود نیاورد  
می‌خواست آرامم کند لبخندی زد و نفس‌زنان گفت:  
- چیزی نیست، حالم خوبه. اما فکر می‌کنم برم تو ماشین بهتره.  
می‌خواست از جا بلند شود دیدم نمی‌تواند. سخت از جایش بلندشد، خواستم  
اشک‌هایم را پنهان کنم که متوجه شد.  
آرام با لحنی که با شرم ساری هم راه بود گفت:  
- ببخش، عزیزم! نمی‌خواستم اذیت بشی.  
با شنیدن این جمله گلوله گلوله اشک می‌ریختم. فرزین با دیدن اشک‌هایم عذاب  
می‌کشید، گله‌مند گفتم:  
- اومدنت چه ضرورتی داشت؟ چرا حرف گوش نمی‌کنی. چرا با خودت این  
طوری می‌کنی!  
حالش داشت بهم می‌خورد. ازش خواستم توی ماشین بنشیند تا برایش آب  
بخرم.  
با نگرانی از او جدا شدم. دایم به خود لعنت می‌فرستادم، فرزین به خاطر حرف‌های  
من ناراحت شده بود.  
از بطری آب، روی دستش ریختم تا به صورتش بزند.  
- خدایا چه کار کنم... خدایا  
- مژگان جان، اگر این قدر جلوی من بی‌تابی نکنی، من بهتر می‌شم.  
لبخندی به صورت زیبایش زدم و سعی کردم آرام باشم.  
جا زده بودم من خود بیش تر از او، نیاز به مراقبت داشتم. تا آن موقع باور نداشتم  
مشکل قلبیش این قدر شدید باشد.

دقیقه‌ای بعد که حال فرزین کمی بهتر شد، گردن بندی طلا به شکل قلب که نگین کاری شده بود گردنم انداخت. بهترین هدیه‌ای بود که توی عمرم گرفته بودم. از آن روز به بعد دل شوره‌ی بدی لحظه به لحظه وجودم را آزار می‌داد. فهمیده بودم مشکلش چه قدر جدی است.

آن قدر شکه شده بودم که حتی اگر خودش اصرار می‌کرد به پدر و مادرم همه چیز را بگویم، قبول نمی‌کردم.

قرار شد در اولین فرصت برای مراسم بله برون به شهرم برگردم. در این مدت مکالماتم با فرزین بیش‌تر شده بود. من نگران بیماریش بودم. نصیحتش می‌کردم و ازش می‌خواستم مواظب خودش باشد.

عکسش را در کیف پولم گذاشته بودم. هر بار نگاهش می‌کردم بیش‌تر دلم برایش تنگ می‌شد. قرار شد به محض این که تعطیلی درپیش باشد برای انجام مراسم بله برون، تعیین مهریه و بقیه‌ی مراسم‌ها برگردم. اما هر چه تقویم را نگاه می‌کردم تعطیلی در پیش نبود.

از این که مراسم‌ها به خاطر درس و دانشگاه عقب می‌افتاد ناراحت بودم. هر بار به فرزین گله می‌کردم. می‌خواست صبور باشم و اگر یک لحظه از درس خواندن غفلت کنم دعوای سختی خواهد کرد. او این طور مرا به درس خواندن تشویق می‌کرد. و من در همین خوش خیالی‌ها غوطه ور بودم که یک روز پنج شنبه مادرم با تلفن هم‌راهم تماس گرفت. آهنگ صدایش غم‌ناک بود. همان لحظه قلبم فرو ریخت سکوت کردم و گذاشتم هر طور که دوست دارد حرفش را به من منتقل کند.

- مژگان جان، بهتره... فرزین رو فراموش کنی.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد گریه ام گرفت و توانایی سخن گفتن را نداشتم فقط پشت سرهم دلیلش را می‌پرسیدم.

مادر دست پاچه شد این را می‌توانستم از صدایش تشخیص دهم. کمی دل داریم داد چون می‌دانست دیوانه وار فرزین را دوست دارم. بعد برایم توضیح داد که دو ساعت پیش یک نفر تماس گرفته و همه چیز را راجع به بیماری قلبی فرزین گفته، پدرت هم عصبانی همه چیز را به هم زده.

مادر می‌گفت و من گریه می‌کردم کاش لابه‌لای حرف‌هایش می‌گفت فرزین یک معتاد یا یک دزد و آدم عوضی همه کاره‌اس.

اما هیچ کدام را نگفت.

همان شب فرزین با تلفن هم‌راهم تماس گرفت و فکر می‌کرد چیزی نمی‌دانم، وقتی بغض و گریه‌ی مرا شنید با تعجب گفت:

- مژگان کی بهت گفته؟

عاجزانه گفتم:

- اون چیزی که نباید می‌شد، شد. دیگه چه فرقی می‌کنه که کی گفته!

- مژگان جان، خواهش می‌کنم گریه نکن

عصبانی گفتم:

- چه طور می‌تونم گریه نکنم، چه طور می‌تونی بگی آروم باش.

- چرا عصبانی می‌شی عزیزم، من فقط می‌گم با گریه کردن چیزی درست نمی‌شه.

حزن و اندوه را می‌توانستم از صدایش تشخیص دهم اما سعی می‌کرد مرا آروم کند. با گریه و صدایی لرزان گفتم:

- آخر از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد.

- نترس مژگان جان. همه چی درست می‌شه. من نمی‌ذارم هیچ کس و هیچ چیز تو رو از من جدا کنه.

- قول می‌دی فرزین؟

- قول می‌دم عزیزم، قول می‌دم.....

فرزین آن قدر صحبت کرد تا توانست کمی مرا آرام و مطمئن کند. آن شب تا صبح فقط گریه می‌کردم و دعا. نازنین و غزل دل داریم می‌دادند اما فایده‌ای نداشت.

صبح با تلفن هم‌راه فرزین تماس گرفتم و خاموش بود. وقتی با مادرم تماس گرفتم برایم تعریف کرد:

- از دیشب تا به حال فرزین و خانواده‌اش چندین بار با پدرت تماس گرفتن اما بابات جوابشون نداده، نمی‌دونی چه اوضاع بدیه! آن قدر عصبانیه که نمی‌شه باهاش

حرف زد.

ملتسانه گفتم:

- مامان خواهش می‌کنم یه کاری بکن فقط تو می‌تونی راضیش کنی.

مادرم مستأصل جواب داد:

- موقعیت خوبی نیست. کافیه کسی راجع به فرزین و موسوی‌ها حرفی بزنه. داد

و بیداد راه می‌اندازه و می‌خواد همه چی رو بهم بریزه.

گریه کردم و مادر سعی می‌کرد آرامم کند. از شدت گریه به تماس پایان دادم

می‌خواستم هرطور شده خودم برگردم و کارها را سروسامان دهم.

به خانه برگشتم. آن روز بدترین روز عمرم بود برخلاف گذشته هیچ کس منتظرم

نبود و پدر به محض ورودم به خانه سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

- تو از همه چیز خبر داشتی، نه؟

درحالی که صورتم از سیلی می‌سوخت سر پایین انداختم. پدر ادامه داد:

- هنوز از این که تو می‌دونستی شک دارم، اما تو از این که باید فرزین رو فراموش

کنی شک نکن!

با این جمله‌ی پدر آتش گرفتم و با گریه گفتم:

- ولی من فرزین رو دوست دارم. حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم می‌خوام

کنارش باشم.

پدر با داد گفت:

- نمی‌خوام صدات رو بشنوم. همین که گفتم.

به خود جسارت دادم و با صدایی لرزان معترض گفتم:

- بذارید یه چیزی رو براتون روشن کنم بابا، حتی اگر بیماری فرزین آن قدر بد

باشه که تنها یک ثانیه عمر می‌کنه ترجیح می‌دم کنارش باشم و با او بمیرم. و حتی

اگر لازم باشه قلب خودم رو بهش هدیه می‌کنم.

هنوز صحبت‌م تمام نشده بود که پدر سیلی دوم را به صورتم زد. چشمانم سیاهی

رفت و بغض گلویم را فشرد.

- دختره‌ی احمق، بذار برات روشن کنم. فرزین مُرد! فهیمدی. مُرد.

با شنیدن این جمله از دهان پدر گریستم و به اتاقم پناه بردم. نالان و گریان مادرم را واسطه کردم او را راضی کند. مادر از هر راهی برای راضی کردن پدر وارد شد.

- مژگان فرزین رو دوست داره، اون پسر خوبیه، داری اشتباه می‌کنی.  
- اصلن این آقا از هر لحاظ مناسب، من نمی‌خوام دخترم به این زودی بیوه بشه!  
درثانی اون دروغ گفته. پنهون کاری کرده. چیزی بدتر از این، ما باید از غریبه‌ها بفهمیم!

- اونا با هم بیرون رفتن! فکر آبرومون رو کردی!  
- خب رفته باشن، مگه چند بار رفتن!  
- همه از موضوع نامزدیشون خبر دارن اونا صیغه‌ی هم هستن.  
- حتی اگر عقد کرده‌ی هم بودن یا عروسی هم کرده بودن من خودم طلاقش رو می‌گرفتم.

هرچه مادر می‌گفت پدر جواب می‌داد و از موضع خود کوتاه نمی‌آمد.  
بعد از کلی جروب‌بحث مادر با لحنی ملتسمانه می‌گفت:  
- یعنی ناراحتی مژگان برات مهم نیست. اون به فرزین وابسته شده!  
- مژگان دوسه روزی گریه می‌کنه و بعد خوب می‌شه!  
از آن طرف فرزین خیلی تلاش می‌کرد وقتی به من زنگ می‌زد پشت تلفن فقط صدای گریه مرا می‌شنید. دل داریم می‌داد و می‌خواست صبور باشم.

او پدر بزرگم را واسطه قرار داد. پدر بزرگ سعی کرد پسرش راضی کند اما مرغ پدر یک پا داشت! حرف‌های پدر بزرگ اثری نداشت. پدرم آن قدر بر اعتقاد خود پافشاری کرد که کم‌کم مادرم را به جبهه‌ی خود کشاند. امیدم دوباره ته کشید و لحظه‌به‌لحظه ناامیدی امانم را بریده بود. هرچه قدر گریه و التماس می‌کردم فایده‌ای نداشت. نمی‌دانم هر کس دیگری جای من بود چه می‌کرد اما من با جگر سوخته دل از دنیا شستم.

خانواده‌ام فرزین را جواب کردند و من برای همیشه سکوت کردم.  
انگار لال شده بودم. با پدرم قهر کردم و دنیا برایم مثل یک جهنم شده بود.

هر شب به امید این که صبح دیگری وجود نداشته باشه می‌خوابیدم اما باز چشم به روی این دنیای بی‌وفا باز می‌کردم و مجبور بودم به اصطلاح زندگی کنم. کارم شده بود گریه... گریه.

مادرم نصیحتم می‌کرد اما فایده‌ای نداشت. همه می‌خواستند آرام باشم اما چگونه می‌توانستم آرام بگیرم!

آرامش ابدی من بعد از مرگم خواهد بود. چون از خدای خود قول گرفته بودم مرا در آن دنیا به فرزین برساند.

یک روز وقتی با فرانک تماس گرفتم و سراغ فرزین را گرفتم. برایم توضیح داد که فرزین قبلن چند مورد خواستگاری رفته اما همه با فهمیدن مشکل قلبیش جوابش کرده بودند و فرزین با این وضعیت دیگه نمی‌خواست ازدواج کنه... با دیدن تو ازش خواستم بهت فکر کنه. اما فرزین به خاطر شرایط بدی که داشت قبول نمی‌کرد. هر چند که خودش هم به ازدواج با تو راضی بود. من از خوبی‌هاش پیش مامان گفته بودم و اون هم دوست داشت هر دو مومن شروع کردیم به راضی کردنش تا بالاخره قبول کرد.

فرانک می‌گفت:

- مژگان، حال فرزین اصلن خوب نیست. شرایط بدی داره. ما هنوز نفهمیدیم چه کسی به پدرت تلفن زده و همه چی رو گفته، اما با این کارش ضربه‌ی بدی به فرزین زده.

فرانک این داستان را هزاران بار دیگه برایم گفت و حتی از قول فرزین می‌گفت:

- مژگان جان، همه چیز رو فراموش کن و ازدواج کن.

هر بار این جمله را از طرف فرزین می‌گفت. انگار خود فرزین با دست‌هایش مرا آتش می‌زد.

و من از آن به بعد یک روز خوش ندیدم. دلم می‌خواست بمیرم. قلبم خسته و بیمار دلم ناامید و مأیوس بود. این دنیا برایم هیچ رنگ و بویی نداشت.

هر روز با رویای فرزین زندگی می‌کردم و هر شب با کابوس جدایی از او می‌خوابیدم.

برای فرار از خانواده به دانشگاه پناه می‌بردم. تمام وقت خود را در دانشگاه و خواب‌گاه به سر می‌بردم. زمانی که دانشجویان یکی یکی پس از دیگری به خانه می‌رفتند من آخرین نفری بودم که به خانه برمی‌گشتم.

زندگی به همین صورت می‌گذشت که روزی فرانک با تلفن هم‌راهم تماس گرفت و با مقدمه چینی خبر بستری شدن فرزند را گفت و نشانی بیمارستان را به من داد. او با زبان بی‌زبانی از من خواهش کرد که به دیدن برادرش بروم. هنوز داغ جدایی از او را فراموش نکرده بودم که خبر بستری شدنش را شنیدم. بند دلم پاره شد. طاقت این یکی را دیگر نداشتم.

انگار بدبختی مهمان همیشگی زندگی من بود. دلم امان نداد باید هر چه زودتر فرزند را می‌دیدم. به همین خاطر همه چیز را به مادرم گفتم. مادر از شدت اندوهی که داشتم دست پاچه شد اما نمی‌توانست خود را راضی کند که من به این ملاقات بروم. به التماس افتادم و گفتم:

– خواهش می‌کنم بذارید ببینمش، من دیگه قرار نیست باهاش ازدواج کنم، مامان من فراموشش کردم...

همون طور که شما و بابا خواستید. بذارید برای آخرین بار ببینمش. درواقع این طور نبود مگر می‌شد فرزند عشق پاکم را فراموش کنم اما چاره‌ای جز گفتن این جملات نداشتم. برای مادر شرایط روحیم را تعریف کردم و غیر مستقیم تهدیدش کردم که اگر نتوانم در این شرایط بحرانی یک بار دیگر فرزند را ببینم خواهم مُرد. حتی قول دادم که بعد از این دیدار دیگر هرگز به فرزند فکر نکنم. آن قدر گفتم و گفتم تا بالاخره راضی شد چون به قول خودش طاقت اشک‌ها و بی‌تابی مرا نداشت.

وقتی با هم به بیمارستان رفتیم. فرانک با دیدنم مرا بوسید و از مادرم تشکر کرد. ای کاش فرزند را در آن وضعیت ندیده بودم. با دیدنش جگرم را پاره پاره کردند. پاهایم سست شد انگار می‌خواستم از دوپا فلج شوم فرزند روی تخت بیمارستان افتاده بود و من شاهد بودم. چشمان زیبای فرزند با دیدن من اشک می‌ریخت اما

انگار می‌خندید. باور نداشت دوباره مرا می‌بیند!  
و من، درحالی که پرده‌ی اشک دید چشمانم را تار کرده بود با صدایی لرزان  
گفتم:

- فرزین جان، کاش کور شده بودم و تو رو تو این وضعیت نمی‌دیدم.  
فرزین به زور لبخندی زیبا بر لب نشانده و با همان صدای گرمش بریده بریده  
گفت:

- من که بهت گفته بودم این قلب مریضه و بدون تو نمی‌زنه!  
گلوه گلوه اشک می‌ریختم و صدایم از شدت غم در نمی‌آمد:  
- چی داری می‌گی عزیزم، من تا آخرش باهاتم.  
- چی می‌گی مژگان، تو امید من بودی که ازم گرفتن.  
دیگر ساکت شد و من هنوز گریه می‌کردم.  
- گریه نکن، خواهش می‌کنم. مژگان تو رو خدا گریه نکن.  
ملتمسانه گفتم:

- عزیزم، ان شا اله به زودی یه قلب پیدا می‌شه و تو حالت خوب می‌شه.  
فرزین روی برگرداند و گفت:

- اون قلب بدون تو جواب نمی‌ده.  
با گریه و ناله گفتم:

- خیلی بی‌وفایی فرزین، این چه حرفیه می‌زنی.

می‌خواهی بری و منو تنها بذاری.

بعد دیگر ساکت شدم فرزین آرام گفت:

- مژگان قه‌ری!

به نشانه‌ی قهر سکوت کردم و روی برگرداندم. فرزین سعی می‌کرد از دلم درآورد.

- مژگان، باشه هر چی تو بخوای.

لبخندی زد و درحالی که شوری اشکم را مزه مزه می‌کردم گفتم:

- قول می‌دی که حالت خوب می‌شه!

فرزین با لبخند، سر به نشانه‌ی تأیید تکان داد و من آرام از جا بلند شدم با پاهای

لرزان از اتاق رفته در حالی که برای آخرین بار نامم را از دهانش شنیدم.....  
بعد از دیدن فرزین در آن وضعیت مریض شدم. کنج خانه افتادم سرم به شدت  
درد می‌کرد. تب داشتم و فقط گریه می‌کردم.

مادر و آرزو برایم گریه می‌کردند اما هیچ کدام جای من نبودند که بفهمند چه  
زجری می‌کشم.

از شدت گریه چشمانم پف کرده بود لاغر و ضعیف شده بودم و عمق فاجعه آن  
قدر برایم ناگوار بود که هرچند دقیقه یک بار آهی از ته دل می‌کشیدم.  
با تضرع و التماس دست به دامان خدا شدم و سلامتی فرزین را خواستار شدم به  
شرط این که دیگر به ازدواج با او نیندیشم.

سرانجام دعاهایم نزد حق قبول شد و عمل با موفقیت انجام شد و بعد از آن دیگر  
فرزین را به خدا سپردم.

داغ این جا بود که فرزین بعد از بهبودی با تلفن هم راهم تماس گرفت. چند باری  
را جواب ندادم بالاخره مجبور شدم به تماس‌های او پاسخ دهم. از این که صدایش  
را می‌شنیدم خوشحال بودم اما از سر اجبار و اکراه مجبور بودم با او سرد و بی‌روح  
صحبت کنم.

- خوشحالم که حالت خوبه و سلامتی!

- مژگان من به قولی که دادم عمل کردم. فکر نمی‌کنی حالا نوبت توست!

با صدایی لرزان گفتم:

- ببین فرزین همیشه دنیا اون طوری که ما می‌خوایم نیست. گاهی اوقات هم  
روزگار برخلاف آرزوهای ما می‌گذره.

- منظورت چیه؟ می‌خواهی بگی ما به هم نمی‌رسیم. همین، به همین راحتی!

سکوت کردم و فرزین با عصبانیت ادامه داد:

- لابد می‌خواهی بگی عاشق‌های واقعی بهم نمی‌رسن! ببین مژگان زنگ نزد

که حرف‌های تکراری بشنوم و حرف‌های تکراری بزبانه می‌خوام یک کلمه بگم و یک

کلمه بشنوم، مژگان صاف و صادق بگو جوابت چیه؟

قلبم تندتند می‌تپید و از ترس این که بیرون نپر دستم را روی قلبم فشردم:

من و من کنان گفتم:

- جواب من همونیه که پدر و مادرم گفتن!  
تا این جمله را گفتم انگار می‌خواستم خفه شوم. فرزین که معلوم بود از شنیدن این جمله شکه شده لحظه ای سکوت کرد و سپس با صدایی لرزان گفت:  
- مژگان، این خودتی. چی داری می‌گی؟!  
- همین که فهمیدی، ما به درد هم نمی‌خوریم!  
فرزین عصبانی و اندوهگین گفت:  
- چه قدر بی‌احساسی مژگان. چه قدر سرد و بی‌روحي. باور نمی‌کنم..... مژگان.  
باور نمی‌کنم این خودت باشی.  
- فرزین، زنگ زدی بدونی، من هم گفتم!  
فرزین غم‌ناک گفت:  
- باشه..... باشه مژگان اما دیدار به قیامت!  
فرزین برای همیشه قهر کرد و من با دلی شکسته اشک می‌ریختم در حالی که مادر سرم را بوسید و گفت:  
- آفرین مژگان، آب پاکی رو ریختی روی دستش!  
آن قدر دل فرزین از این رفتار من شکست که مطمئن بودم حتی در قیامت هم نگاهی به من نمی‌کند. دو سال بعد از این ماجرا خواستگار مناسبی برایم پیدا شد و من هنوز عزادار عشق از دست رفته‌ام بودم و او را با لج و لج بازی رد کردم.  
فکر می‌کردم با لج بازی می‌توانم گذشته‌ی تلخم را فراموش کنم.  
همه را دشمن خود می‌دیدم و با همه دشمن بودم.  
خواستگار دست از سرم برداشت. یک سال بعد ازدواج کرد و من نفس راحتی کشیدم. سال‌ها گذشت، هنوز فکر گذشته و جدایی از عشق پاکم و بی‌وفایی دنیا آزارم می‌داد. بغضی کهنه و خفه‌کننده همیشه هم راهم بود.  
پدر و مادرم را واقعن دوست داشتیم، به آن‌ها احترام می‌گذاشتم پدرم به محبت من بیش تر نیاز داشت. حس می‌کردم هنوز از او ناراحت هستم.  
همیشه وقتی با مادر دعوايش می‌شد انتظار داشت من طرفداريش را کنم. در

صورتی که این طور نبود من، هیچ کینه‌ای نسبت به او نداشتم و عاشقانه هم به او و هم به مادر محبت می‌کردم.

هنوز در خیالم با فرزین سیر می‌کردم. او را هر لحظه در کنارم احساس می‌کردم. من به عنوان استاد تازه کار در دانشگاه روزهای پنج‌شنبه و شنبه هشت ساعت کتاب روان‌شناسی کودک را تدریس می‌کردم.

همه چیز داشتم. پول، دوست، احترام و موقعیت اجتماعی اما ته قلبم احساس خلاء و ناامیدی می‌کردم. با داشتن همه چیز احساس می‌کردم هیچ ندارم! و این حس بدی بود که همیشه با دلم هم خانه بود!

در ظاهر شاد بودم اما در باطن افسرده. برای خودم یک قفس درست کرده بودم که هر چه به در و دیوارش می‌کوبیدم رهایی وجود نداشت. شب‌ها گریه می‌کردم و خواهان زندگی دیگری بودم.

همه با من بودند، دانش‌جویان، اساتید دوست و رفیق اما من هیچ کدام را نمی‌خواستم. در این بین از میان اساتید آقای رئوفی که استاد تاریخ بود و همسرش را طلاق داده بود به من ابراز علاقه می‌کرد اما پیشنهادی نمی‌داد!

نازنین هم در تهران ازدواج کرده و معاون یک مدرسه‌ی ابتدایی بود. هر بار به تهران می‌رفتم با هم به پارک می‌رفتیم. نازنین هنوز شاد و خوش سر و زبان بود و تا پسرهایش هم روی خودش رفته بودند.

نازنین می‌خندید و می‌گفت:

- کاش تو یه شوهر تهرانی می‌کردی تا این قدر مجبور نباشی در رفت و آمد

باشی!

منی دانست خودم هم از این وضعیت خسته شده بودم لبخندی تلخ می‌زدم و می‌گفتم:

- من از این شانس‌ها ندارم.

نازنین اخم می‌کرد و می‌گفت:

- باز شروع کردی مژگان.

او به من امیدواری می‌داد.

اشک چشمانم را کسی نمی‌دید اما همه بر این اعتقاد بودند که غم عجیبی در چشمانم نهفته است. همیشه یاد حرف فرزین می‌افتادم که می‌گفت، چشمان درشت و معصومت را دوست دارم.

یک روز پنج‌شنبه وقتی به دانشگاه رفتم مسئول بسیج خانم الماسی سراغم را گرفت و من به اتاق بسیج رفتم. خانم الماسی بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: نمی‌دونم می‌دونید یا نه، یه تور مسافرتی یک هفته‌ای به مشهد برای بچه‌های دانشگاه گذاشتیم! هفته‌ی پیش آقایون رفتن. و این هفته نوبت دختراس. تعجب کردم. این مسأله چه ربطی به من داشت. قبل از این که سوالی بپرسم خانم الماسی از من خواست بچه‌ها را در این سفر هم راهی کنم یعنی مسئولیت این سفر را برعهده بگیرم.

جاخوردم و هول کردم موقعیت خوبی بود تا به دیدار مولایم امام رضا (ع) بروم. اما نمی‌توانستم مسئولیتی به این سنگینی را بپذیرم.

- من تا به حال این کار رو نکردم، تجربه‌ای ندارم، چرا خودتون باهاشون نمی‌رید؟ خانم الماسی برایم توضیح داد:

- معذرت می‌خوام خانم غلامی، باور کنید اگر می‌تونستم همچنین خواهشی از شما نمی‌کردم، مادرم مریض شده و من نمی‌تونم بچه‌ها رو هم راهی کنم. مستأصل گفتم:

- چه طور مسئولیت یک اتوبوس دانشجوی رو قبول کنم! واقعن سخته. چرا از بقیه نمی‌خواید؟

خانم الماسی برایم دلیل و استدلال آورد و با خواهش گفت:

- متأسفانه بقیه‌ی هم کاران وقت کافی ندارن. شما از عهده‌ی این کار برمی‌یاید. خانم غلامی شما بین دانشجویان محبوبیت خاصی دارید!  
در ضمن آقای بی‌نا هم در این سفر هستن.

با شنیدن نام آقای بی‌نا دلم قرص شد. او روحانی دوست داشتنی دانشگاه بود که ریاست دفتر فرهنگ اسلامی را برعهده داشت. که در دوران دانشجویی خودم هم بود. مردی صبور و مهربان که در جبهه‌ی جنگ یک رزمنده‌ی زخمی را تا صبح روی

پایش نوازش می‌کرد تا آن رزمنده شهید شد.  
 موافقت خود را اعلام کردم و با شوق اما نگران به خانه رفتم.  
 پدرم توی حیاط نشسته بود. وارد حیاط شدم. با دیدنش کنارش نشستم و گفتم:  
 - چی شده باباجان چرا توی آفتاب نشستی، باز با مامان حرفت شده؟  
 داستان پیر و چروکیده‌اش را گرفتم و ازش خواستم داخل بیاید پدر با حالت قهر  
 وارد شد، انگار انتظار مرا می‌کشید.  
 مادر با دیدنم گفت:  
 - مژگان چرا دیر کردی؟  
 - چیزی نیست مامان، بعد بهت می‌گم.  
 با نگاهم به پدر اشاره کردم و پرسیدم:  
 - باز چی شده!  
 مادر که انگار منتظر این سوال بود گفت:  
 - هیچی. هرچی بهش می‌گم الان می‌یایی، می‌گه دیر کرده، می‌خوام برم  
 دنبالش. حرف که تو گوشش نمی‌ره!  
 بغض گلویم را فشرده پدرم به شدت نگران من بود. او خود را مقصر می‌دانست به  
 قول خودش هنوز سروسامان نگرفته بودم.  
 جلو رفتم و پدر را بوسیدم.  
 - ناراحت نباش باباجون، می‌بینی که حالم خوبه، پاشو، بیا می‌خوام یه چیزی  
 تعریف کنم!  
 پدر را به آشپزخانه بردم و گفتم:  
 - قراره برم مشهد، با دانشگاه!  
 هر دو خوش حال شدند و من ادامه دادم:  
 - خیلی دوست دارم برم، اما نگران شما دو تا هستم!  
 مادر با تعجب پرسید:  
 - براچی؟  
 نگاهی به هر دوی آنها انداختم و ادامه دادم:

- می ترسم شما رو تنها بذارم. شما دوتا یک لحظه با هم نمی‌سازید. پدر و مادر هر دو جا خوردند. پدر گفت:

- نگران ما نباش، برو.

مادر هم در ادامه گفت:

- خودت که می‌دونی اگر هم با هم دعوا کنیم خیلی زود خوبمون می‌شه. با زیرکی گفتم:

- نه این طوری نمی‌شه. شما دوتا باید قول بدید که با هم دعوا نکنید.

هر دو قول دادند. آن‌ها را بوسیدم و چمدانم را برای رفتن بستم.

خانم الماسی توصیه‌های لازم برای رفتن را برایم توضیح داد. او لیست دانشجویانی را که باید در این سفر هم راهی می‌کردم در اختیارم گذاشت. روز حرکت که با دیدن چهل نفر دانشجوی ترس برم داشت، از خدا کمک خواستم. آقای بینا کنارم ایستاد و گفت:

- چه طوری دخترم!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوش حالم اما استرس دارم.

- نگران نباش، خدا کمکت می‌کنه. اصلن می‌دونی چیه. امام رضا (ع) به این

طریق دعوت کرده و خودش هم کمکت می‌کنه!

دلم ریخت وقتی خوب فکر می‌کردم حرف آقای بینا درست بود مولایم امام رضا

(ع) مرا دعوت کرده بود.

خانم الماسی خودش در ترمینال بچه‌ها را سوار کرد و آن‌ها را به من سپرد. بعد

از حضور غیاب بچه‌ها و نشانیدن هر کدام بر روی صندلی خود راه افتادیم.

آقای بینا سعی داشت با شوخی و خنده در این سفر به همه خوش بگذرد. اما

همین که از پلیس راه رد شدیم بعضی از دختران شروع کردند به دست زدن و

یکی شان می‌خواند و بقیه جواب می‌دادند. مداح کاروان که به تنگ آمده بود از من

خواست آن‌ها را کنترل کنم.

مسئول تدارکات دختری دانشجوی بود گفت:

- خانم فکر می‌کنم آخر اتوبوس نشستند!  
از جا بلند شدم و چادرم را درست کردم. با استرس عقب اتوبوس رفتم و از آن‌ها  
خواهش کردم کمی مراقب رفتارشان باشند.  
- یعنی چه خانم غلامی، حوصله مون سر رفته!  
سعی کردم آرام باشم و گفتم:  
- خانم‌ها خواهش می‌کنم ساکت باشید تا از مداح کاروان بخوام براتون مولودی  
بخونه!

- آره خانم، حداقل بگید مداح کاروان چیزی بخونه.  
جلو رفتم و از مداح خواهش کردم برای بچه‌ها مولودی بخواند. او قبول کرد  
و برایشان خواند. اما مگر راضی می‌شدند باز بند کردند که برایمان نوار بگذارید  
حوصله مون سر رفت!

مداح ناراحت شد. به ناگاه یکی از دانشجویان از جا بلند شد و عصبانی گفت:  
- بس کنید دیگه، دارید می‌رید سفر زیارتی.  
سپس معترضانه خطاب به من گفت:  
- شما چرا چیزی نمی‌گید، خانم غلامی!  
عصبانی و نگران از جا بلند شدم. مجبور شدم برخورد داشته باشم همه به من  
گوش می‌دادند و اوضاع متشنج شد که با تلاش آقای بینا آرام شد.  
آرام روی صندلی نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. پنهانی به اشک‌هایم اجازه  
دادم پایین بریزند. و دعا می‌کردم مورد دیگری پیش نیاید.  
تا رسیدم دلم هزار راه رفت. آقای بینادایم ازم می‌خواست صبور باشم و یک وقت  
کاری نکنم به زائرین امام رضا(ع) بد بگذرد و خاطره‌ی بدی از این سفر داشته باشند.  
وارد یک چهار طبقه شدیم. باید هر کدام اتاق به اتاق ساکن می‌شدند. سعی کردم  
آن چند دانشجوی را در کنار هم جای ندهم. اما آن‌ها شب‌ها کنار هم جمع می‌شدند.  
سروصدا و بزن و بکوب راه می‌انداختند. بقیه به من اعتراض می‌کردند و من هم  
عذاب می‌کشیدم. مجبور بودم برخورد کنم. واقعاً داشتم دیوانه می‌شدم انگار همه  
جا چیزی برای عذاب دادن من وجود داشت! غذا خوردنشان، خوابشان و هر کارشان

برایم عذاب آور بود.

اسامی هر کدام را نوشتم، تا وقتی به دانشگاه برگشتیم با آن‌ها برخوردی جدی نشود. با این کار من رام شدند. انگار فقط آمده بودند عذابم دهند. شب‌ها توی اتاقم فقط گریه می‌کردم. از پنجره‌ی اتاق، گنبد امام رضا(ع) را نگاه می‌کردم و با او درد دل می‌کردم.

وقتی وارد حرم ایشان می‌شدم سبک بال به آسمان‌ها پرواز می‌کردم. درست مثل کبوترهایش.

از زندگی خود گله می‌کردم از این که چه قدر خسته و افسرده‌ام. از این که همه با من هستند و اما در حسرت یک هم‌زبان هستم. موقع برگشت آن دانشجویها اذیت نکردند. به قول معروف گُرک و پریشان ریخته بود.

و من پیش آقای بینا درد دل و گله کردم.

در عین آرامش گفت:

- خوش به حالت!

جا خوردم و آقای بینا ادامه داد:

- دخترم اجرت با امام رضا (ع)، توی سفر زیارتی هر چه بیش‌تر زجر بکشی زیارتت بهتر قبوله، فقط خدا کنه با دل شکسته ات برای همه دعا کرده باشی. بالاخره بعد از یک هفته استرس به خانه برگشتم. با دیدن پدر و مادرم انگار همه‌ی دنیا را به من دادند. آن‌ها را بوسیدم و هر دو را در آغوش کشیدم. دوست نداشتم در مورد اتفاقات پیش آمده به آن‌ها چیزی بگویم. هر چه بود فقط شادی مرا می‌خواستند.

در اولین فرصت به دانشگاه رفتم تا خانم الماسی را ببینم خانم با دیدنم شکر کرد و من حال و احوال مادرش را جویا شدم او گفت:

- حال مادرم، شکر خدا بهتر شده. خانم غلامی شما لطف بزرگی کردید.

- خواهش می‌کنم. من که کاری نکردم!

- سفر چه طور بود خانم غلامی؟ بچه‌ها اذیتی نکردند؟

لحظه ای سکوت کردم و به یاد شیطنت‌های آن دانشجویها ناراحت شدم. اما طبق گفته‌ی آقای بینا دوست نداشتم کسی از این سفر معنوی خاطره‌ی بدی داشته باشد. برای خانم الماسی تعریف نکردم. حتی اسامی آن دانشجویان را ندادم.

خانم الماسی باز هم از من تشکر کرد و گفت:

- خوبه الان من دیگه یه دوست دارم که می‌تونم تو شرایط بحرانی روش حساب کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون باعث افتخار منه!

از خانم الماسی خداحافظی کردم و موقع بیرون آمدن از اتاق بسیج با آقای رئوفی برخورد کردم او به من سلام کرد و هول جواب سلامش را دادم. بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

- شنیدم با بچه‌های دانشجوی رفتید مشهد! زیارتتون قبول.

جا خوردم او از کجا فهمیده بود، من به مشهد رفته‌ام. آرام گفتم: ممنون جای شما خالی بود.

- سفر چه طور بود، مثل این که یک دفعه پیش اومدا!

تعجب کردم و هول شده بودم گفتم:

- سختی داشت اما خیلی خوب بود.

- بله هم یه تجربه‌ی جدید بود و هم زیارت!

لبخندی زدم و به او نگریستم می‌خواست حرفی بزند که تعدادی دانشجوی سر رسیدند و ارزش سوال داشتند. استاد از من معذرت خواهی کرد و درحالی که حس می‌کردم از آمدن آن‌ها معذب شده با معذرت‌خواهی برای رفتن خداحافظی کردم. هزاران سوال ذهنم را آشفته. آن همه اطلاعات را از کجا می‌دانست و می‌خواست چه بگوید!

وقتی به خانه برگشتم بعد از ناهار، نازنین با تلفن هم‌راهم تماس گرفت و به من یک پیشنهاد کاری داد و گفت:

- مدرسه‌ی ما روزهای یک شنبه و چهارشنبه به یک مشاور روان‌شناس احتیاج

داره. من هم تو رو معرفی کردم.  
از این کار نازنین ناراحت شدم و گفتم:  
- تو که می‌دونی نمی‌تونم.  
نازنین هم ناراحت شد و گفت:  
- چی می‌گی مژگان، تو فقط شنبه و پنج‌شنبه دانشگاه تدریس داری. بقیه‌ی  
روزها بی‌کاری. تازه با مترو می‌ری و می‌بای. اگر قبول نکنی ناراحت می‌شم من از  
تو توقع دارم مژگان.  
- از دست تو نازنین، بابا و مامان رو چی کار کنم.  
نازنین معترضانه گفت:  
- داری بهونه‌ی الکی می‌یاری. مگه می‌ری سفر قندهار. همین تهران خودمونه  
چه طور اگه کلاس دانشگاه باشه می‌گیری. مژگان، قبول کن دیگه!  
نمی‌دانم چه شد که پذیرفتم شاید هم تشویق خانواده مخصوص پدرم باعث شد  
که در دبستان استخدام شدم.  
روزهای خوشی با نازنین داشتم که مرا یاد روزهای دانشجویی می‌انداخت.  
یک روز شنبه که به دانشگاه رفتم آقای رئوفی را ندیدم و از زمزمه‌ها شنیدم که  
ایشان به دلایلی که هیچ وقت نفهمیدم به اصفهان رفته. فکر می‌کردم مثل همیشه  
یک هفته‌ای می‌رود و برمی‌گردد. اما یک ماه گذشت و خبری از ش نشد. از رفتنش  
ناراحت شدم اما چه می‌شد او به من ابراز علاقه می‌کرد و پیشنهادی نمی‌داد. از این  
که گاهی اوقات به او فکر می‌کردم عذاب وجدان می‌گرفتم و حس می‌کردم به فرزین  
خیانت می‌کنم.  
هرچند که دوست نداشتم بعد از فرزین ازدواج کنم. اما برای آرامش قلب پدرم  
باید سروسامان می‌گرفتم. پدرم بارها و بارها اشک می‌ریخت و از این که من تنها  
هستم گله می‌کرد. خود را مقصر می‌دانست او بارها و بارها می‌گفت:  
- اگه تو سروسامان نگیری، من چه طور سرم رو بذارم زمین و بمیرم.  
- این چه حرفیه می‌زنی بابا، شما حق نداری به این زودی منو تنها بذاری!  
دل‌م برای پدر می‌سوخت. دوباره مدتی را افسرده و غم‌گین شدم. دل‌شوره‌ی

عجیبی آزارم می‌داد. هرچه نازنین دلیلش را می‌پرسید نمی‌دانستم چه بگویم. یک روز با دلی خسته از نازنین و هم کاران خداحافظی کردم. هنگام بیرون آمدن از دبستان، صدای گریه‌ی دختری دانش‌آموز نظرم را جلب کرد او در میان گریه می‌گفت:

- قول دادی، قول دادی. اول می‌ریم می‌خریمش بعد می‌ریم خونه!  
گذرا نگاه کردم و در کمال ناباوری مردی را شبیه عشق گذشته‌ام فرزین دیدم که کنار یک دختر بچه، روی دو پا نشسته و ملتسمانه می‌گوید:  
- گریه نکن، شیما جان، گفتم که می‌خرم، اما بذار فردا...  
جا خوردم. قلبم انگار داشت از تپش می‌افتاد برای مدتی خیره به مرد نگاه کردم یعنی خودش بود، فرزین موسوی!  
او با دیدنم هول کرد و از جا بلند شد و زمزمه وار نامم را صدا زد با شنیدن نام خود از دهانش انگار آتش گرفتم. دست و پایم را گم کردم او به طرفم آمد و گفت:  
- خدای من، خواب می‌بینم یا بیدارم! مژگان.  
هنوز داشتم ناباورانه نگاهش می‌کردم که شیما دختر دانش‌آموز جلو آمد دستش را گرفت و گفت:

- چی شد، می‌خری یا نه؟  
وقتی به خود آمدم که به خاطر وجود شیما ناراحت و عصبانی شده‌ام. و دایم یک سوال را در ذهن خود تکرار می‌کردم یعنی در تمام سال‌هایی که من عزادار عشقم بودم او ازدواج کرده و حالا صاحب زن و فرزند شده؟ حیف از این همه تنهایی و اشتباه!

بی‌اختیار گریستم. صدایش می‌آمد که می‌گفت:  
- مژگان، چرا داری گریه می‌کنی؟  
روی برگرداندم و از او جدا شدم فرزین به طرفم دوید و گفت:  
- صبر کن، می‌خوام باهات حرف بزنم.  
با عصبانیت ایستادم و روی به طرفش برگرداندم:  
- در مورد چی می‌خواهی توضیح بدی!

در حالی که دید چشمانم از اشک تار شده بود سر به طرف شیما برگرداندم  
فرزین ملتمسانه گفت:

- اشتباه می‌کنی مژگان

بر سرش داد زدم:

- خیلی بی‌معرفتی، خیلی بی‌وفایی!

فرزین که از شنیدن این جمله عصبانی شده بود با تشر گفت:

- ببین کی داره از بی‌وفایی حرف می‌زنه، عجیبه تو رو خدا!

فرزین به صورتم نگریست و من گلوله گلوله اشک می‌ریختم سپس زمزمه‌وار  
گفت:

- تو هنوز هم زود گریه می‌کنی. بذار برات توضیح بدم. مژگان من تو رو تازه  
پیدا کردم.

گله‌مند گفتم:

- چپی از جونم می‌خوایی. چپی رو می‌خوایی توضیح بدی. لازم نیست توضیح

بدی من خودم همه چپی رو متوجه شدم می‌خوای بگی مجبور شدی ازدواج کنی یا

چاره‌ای نداشتی. این وسط فقط من چوب احساسات بچه‌گانه رو خوردم.

فرزین معترضانه و با تعجب داد زد:

- اون دختر فرانکه!

شیما با شنیدن داد فرزین کنارش ایستاد و گفت:

- دایی چی شده!

آرام گرفتم و نفس راحتی کشیدم. با دیدن شیما یاد فرانک افتادم چه دختر

مهربانی بود این فرانک!

فرستی پیدا کردم که فرزین را خوب تماشا کنم. از پشت پرده‌ی اشک تماشایش

کردم. او هنوز مثل گذشته زیبا بود.

شیما دوباره شروع کرد به نق زدن:

- دایی، دایی فرزین من اون عروسک رو می‌خوام.

- این قدر اذیت نکن، شیما جون گفتم که بذار برا فردا.

سپس روبه من گفت:

- مژگان خانوم، اجازه بدید تا یه جایی شما رو برسونم!  
 شیما که بی توجهی دایی‌اش را دید قهر کرد و رفت گوشه‌ای نشست.  
 من با دیدن رفتار شیما خندیدم. فرزین مستأصل نگاهی به شیما انداخت و  
 سرش را خاراند بعد رو به من گفت:

- می بینید که، قهر کرده!

با لبخند به شیما نگاهی انداختم:

- خب براش بخرین!

فرزین سراغ شیما رفت و چیزی را آرام در گوشش گفت انگار داشت او را به  
 چیزی راضی می‌کرد. سپس هر دو از جا بلند شدند و به طرفم آمدند. من شیما را  
 نوازش کردم.

و او را به یاد فرانک بوسیدم. فرزین گفت:

- شیما جون دوست داره شما هم ما رو توی خرید عروسک کمک کنید.

- اما من نمی‌تونم باید برگردم کرج.

- خواهش می‌کنم زیاد طول نمی‌کشه. شیما عروسک رو از قبل انتخاب کرده  
 فقط مونده خریدش!

اول مردد بودم و نمی‌خواستم قبول کنم اما با اصرار فرزین و شیما آن دو را هم  
 راهی کردم.

قبل از هر چیز با پدر و مادرم تماس گرفتم و دیر آمدنم را به آنها اطلاع دادم.  
 می‌دانستم نگران می‌شوند.

هرسه خواستیم سوار ماشین شویم که فرزین در صندلی جلو را برایم باز کرد. از  
 من خواهش کرد صندلی جلو بنشینم.

شیما خودش روی صندلی پشت نشست.

همه چیز تفاوت کرده بود حتی حسی که گذشته داشتم.

وقتی سوار ماشین فرزین شدم انگار سوار ماشین غریبه‌ای آشنا شده بودم.

به یک باره خاطرات تلخ گذشته سراغم آمد و بغض کردم. فرزین دیگر مثل سابق

بی‌قرار و بی‌تاب نبود. هر دو می‌دانستیم دیگر آن چه را که در گذشته از دست دادیم نخواهیم داشت!

- از خودت بگو چی کار می‌کنی؟

- الان این جا به عنوان یه مشاور مشغول به کار هستم. هشت ساعت هم دانشگاه تدریس دارم.

فرزین لبخندی معنادار بر لب نشانده که بیش‌تر شبیه پوزخند بود.

انگار او هم از به یاد آوردن گذشته رنجور بود چون حال او هم کمتر از حال بد من نبود.

در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودیم. می‌دانستم فرزین دوست داشت چیزی بگویم. اما چه داشتم که بگویم مگر آن همه جدایی و تنهایی را می‌شد در قالب کلمات توصیف کرد.

خودم را برای هرگونه گله و شکایت آماده کرده بودم اما او خودخوری می‌کرد. فرزین پرسید:

- هنوز کرج زندگی می‌کنید؟

- بله

- پدر و مادر چه طورن؟

مکثی کرد و با کنایه ادامه داد:

- پدر خوبن!

با عصبانیت نگاهش کردم. فرزین با دیدن اخم من جا خورد و کمی جابه‌جا شد. نمی‌خواست ناراحت شوم چون ممکن بود از این دیدار محروم شود. آرام معذرت‌خواهی کرد. سپس برای عوض کردن جو خشک و رسمی صدای گرمش را تغییر داد و گفت: خب خانم غلامی لطفن بگید ببینم این شیما جون چه طور دختریه؟ فضوله یا درس خون!

لبخندی زدم و به شیما نگریستم شیما لبخندی زیبا تحویلیم داد و منتظر بود نظرم را بگویم.

دستی به صورت زیبایش کشیدم و گفتم:

- شیما جون، دختر خوبیه تا به حال ازش فضولی ندیدم.  
- فرزین گفت:  
- آفرین به تو شیما، خانم ازت راضیه!  
شیما ذوق کرد و گفت:  
- پس چی فکر کردی دایی!  
سر شیما را نوازش کردم و گفتم:  
- اگه همین طور ادامه بده و درس هاش رو خوب بخونه، خوبه.  
روبه فرزین گفتم:  
- راستی فرانک چه طوره؟ همین یه بچه رو داره؟  
- یه کوچولوی دیگه هم داره، اون یک سالشه!  
وقتی به فروش گاه اسباب بازی رسیدیم شیما خوشحال از ماشین پیاده شد.  
در حال پیاده شدن از ماشین بودم که زیر نگاه فرزین دست پاچه شدم. بعد از آن  
نگاه قلبم آن قدر تند تند می‌تپید که دوست داشتم زودتر از آن دو جدا شوم. خدا  
خدا می‌کردم شیما زودتر عروسکش را بخرد. تا این که شیما عروسکش را خرید و  
من را راحت کرد!  
فرزین کنارم ایستاد و گفت:  
- ممنون که بهم وقت دادی.  
سربه زیر انداختم و جوابی ندادم. شیما دست دایی‌اش را گرفت و گفت:  
- دایی، می‌خوام نشون مامان بدم.  
- از خانم غلامی تشکر کردی!  
شیما با لحن بچه‌گانه گفت:  
- دستتون درد نکنه خانم غلامی!  
گونه‌اش را کشیدم و گفتم:  
- خواهش می‌کنم عزیزم.  
روبه فرزین گفتم:  
- من دیگه باید برم دیرم شده.

- باشه بیاین برسونمتون تا ایست‌گاه  
- نه با تاکسی می‌رم.  
فرزین گله مند نگاهی به صورتم انداخت و گفت:  
- خواهش می‌کنم.  
آرام گفتم:  
- نه بذارین تنها برم، این طوری بهتره!  
- اما...  
- خواهش می‌کنم دیگه اصرار نکنید.  
فرزین به علامت رضایت سکوت کرد اما مشخص بود ناراحت شده. شیما را  
بوسیدم و صورتش را نوازش کردم.  
- شیما جون مامانت رو از طرف من ببوس. بهش بگو، دلم خیلی براش تنگ شده.  
از فرزین که به نقطه‌ای دور خیره شده بود خداحافظی کردم.  
بعد سریع از آن دو جدا شدم و برای تاکسی ایستادم.  
فرزین را می‌دیدم که با حسرت نگاهم می‌کرد و تا سوار تاکسی نشدم نرفت.  
مسیر را به راننده گفتم. سرم را روی پنجره گذاشتم و رها از همه چیز اشک  
می‌ریختم.  
به خانه برگشتم، به اتاق خود پناه بردم. پدر و مادر از دیدن این رفتار ناراحت  
شدند اما به روی خود نیاوردند. بالاخره مادر، موقع نهار وارد اتاقم شد. من روی میز  
تحریر به تصویر مانیتور لپ‌تاپ خیره شده بودم. مادرم کنارم ایستاد و گفت:  
- مژگان، چی شده نمی‌خوای بیایی نهار آماده‌اس.  
مادر فهمیده بود از چیزی رنج می‌برم اما منتظر بود خودم بگویم.  
دستم را روی سرم گذاشتم و مستأصل گفتم:  
- مامان، فرزین رو دیدم.  
مادر به یک باره جا خورد و من ادامه دادم:  
- نمی‌دونم چرا سهم من همیشه غم و غصه‌اس. درست وقتی داشتم فراموشش  
می‌کردم سر رسید، اومده بود دختر خواهرش رو از مدرسه ببره، خونه.

ساکت شدم مادر دستش را روی سرم گذاشت و به نشانی هم دردی مرا بوسید. او هم مثل من سکوت کرد یعنی چه داشت که بگوید! پدر که نگرانیم را دیده بود احوالم را از مادر جويا شد و وقتی جریان را شنید انگار حال او بدتر از من شد. حتا شنیدم که پدر نگران از مادر پرسید:

- چیزی هم گفته، حرفی زده!

مادر در پاسخ سکوت می‌کرد و سکوتی مرگ بار بر جو خانه مان حاکم شد. یک هفته گذشت قلبم آکنده از حسرت گذشته می‌تپید. هربار نازنین با من تماس می‌گرفت می‌گفت:

- فرزین را کنار در دبستان دیده که سراغ مرا می‌گرفته.

روزی که قرار بود برای مشاوره به دبستان بروم به یاد خاطره‌ی دیدارم با فرزین قلبم آتش گرفت. وقتی وارد اتاق مشاوره شدم، قلبم هم راه با تیک تاک ساعت بی‌تاب بود. دوست داشتم زودتر ساعت کاریم تمام شود. یعنی فرزین مثل روزهای گذشته انتظارم را می‌کشد!

دل شوره‌ی بدی داشتم!

با ذهنی آشفته مشغول مشاوره با دختری دانش‌آموز بودم که نازنین وارد اتاقم شد و گفت:

- سلام

سرم را به طرف نازنین برگرداندم. نازنین نگاهی به دختر دانش‌آموز انداخت و گفت:

- عزیزم، می‌شه یه لحظه بری بیرون!

دانش‌آموز نگاهی به من انداخت و با اجازه از اتاق خارج شد.

نازنین لبخندی زد و گفت:

- آقای عاشق پیشه، آمدن و می‌خوان شما رو ببینن!

جا خوردم و با این که از ته دل خوش حال شدم اخم کردم.

نازنین دستش را روی شانم گذاشت، روی صندلی نشست و گفت:

- به فرزین حق بده. می‌خواد باهات صحبت کنه. مژگان، اشتباه نکن.

عصبی از او روی برگرداندم و نازنین ادامه داد:

- مژگان حداقل به احترام این که یک هفته‌ی کامل منتظرت بوده، به خاطر عشق پاک گذشته!

به یاد گذشته قلبم لرزید و دلم شکست و گفتم:

- بهش بگو ربع ساعت دیگه، الان باید با فریدون نژاد مشاوره کنم.

نازنین از اتاق مشاوره خارج شد و فریدون نژاد را صدا کرد تا پیش من بیاید.

بعد از مشاوره او را به کلاس فرستادم و سپس با اجازه از نازنین که سمت معاون دبستان را به عهده داشت از دبستان خارج شدم.

فرزین پشت در ایستاده بود. کنارش ایستادم. سلام کردم. فرزین آهی کشید و گفت:

- بالاخره رضایت دادی با من صحبت کنی!

- منو ببخش...

فرزین راه افتاد و من به دنبالش قدم زنان در حالی که یاد گذشته آزارم می‌داد راه افتادم.

به پارک نزدیک دبستان رسیدیم.

توی پارک روی یک نیم‌کت، با فاصله نشستیم.

فرزین بی‌مقدمه گفت:

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم، اما اول باید ازت معذرت‌خواهی کنم.... به خاطر

این که فکر می‌کردم تو این مدت ازدواج کردی!

ناراحت شدم او چه طور می‌توانست راجع به من این طور فکر کند.

ابرو در هم کشیدم. خواستم چیزی بگویم که فرزین ادامه داد:

- اما تو خیلی به من بده کاری. این که هیچ وقت احساساتت رو همون طور

که هست به من نگفتی، این که بعد از اون همه امید، پشت تلفن، اون طوری باهام

صحبت کردی و من رو از خودت رنجوندی. و آخریش که از همه بدتر اینه که تو باید

به خاطر من بیشتر می‌جنگیدی!

ناگهان جوش آوردم. با صدای بلند و لرزان گفتم:

- تو نمی‌دونی یک عمر سکوت کردن یعنی چه؟ تو چه می‌دونی چه بلایی سرم

اومد چه زجر می‌کشیدم.

سپس با گریه اما بلندبلند گفتم:  
- تو نمی‌دونی کسی رو به حد جنون دوست داشته باشی و مجبور باشی به زور فراموشش کنی چه قدر سخته! تو درک نداری، تو هیچ نمی‌فهمی!  
فرزین جا خورد و از گریه‌ی من ناراحت شده بود. سعی کرد آرامم کند:  
- مژگان جان باشه... خواهش می‌کنم، همه نگامون می‌کنن، یواش‌تر...  
سعی کردم آرام باشم. فرزین می‌خواست حرفی بزند که گفتم:  
- نه، هنوز حرف‌های من تموم نشده.  
- باشه. باشه، بگو..... فقط آرام باش.  
آهی کشیدم و زمزمه‌وار گفتم:  
- من با احساس و روح خودم جنگیدم.  
تمام دقایق زندگیم، دقایق تلخ جدایی بود و تو زمانی که داشتم به خاطرت می‌جنگیدم کجا بودی که ببینی!  
- مژگان جان عزیزم، چرا خودتو اذیت می‌کنی. من نیامدم این جا که با حرفام اذیتت کنم.  
سکوت کردم فقط اشک می‌ریختم. فرزین از جا بلند شد و گفت:  
- می‌خواهی برم برات آب بیارم.  
با تحکم گفتم:  
- نه!  
فرزین از این که گریه می‌کردم هول شده بود. کنارم نشست و گفت:  
- گریه نکن.....  
مدتی آرام گریستم و فرزین نگاهم می‌کرد. سپس زمزمه‌وار گفتم:  
- من به خاطر رنجی که بهت دادم، معذرت می‌خوام.  
از جا بلند شدم و هر چه فرزین اصرار می‌کرد بایستم از او جدا شدم.  
ازش دل خور بودم او حق نداشت مرا محکوم کند. من عشقم را به سلامتیش بخشیده بودم و خود خیر نداشت!  
درست یک هفته بعد فرزین توسط نازنین از من خواستگاری کرد.

او نازنین را مأمور کرده بود تا مرا راضی به ازدواج کند و هم در مورد دل خوری‌های پیش آمده از دلم دریاورد.

اولش خوش حال شدم اما به یاد شرطی که با خدای خود گذاشته بودم قلبم لرزید. این دفعه با گذشته فرق می‌کرد دیگر نمی‌توانستم با دل خود بجنگم. از وضعیت تنهایی و بلا تکلیفی خسته شده بودم اما چرا فرزین؟ من به خدا قول داده بودم! خدایا چه کنم تو که می‌دانی چه زجری می‌کشم! چرا فرزین دوباره بر سر راهم قرار گرفت؟ نکنه می‌خواهی من رو امتحان کنی! جواب مشخص نداشتم و بر سر دو راهی گیر افتاده بودم. به احتمال زیاد مجبور بودم دوباره فرزین را رد کنم خدایا.....

همه‌ی خانواده با من صحبت می‌کردند. حتی پدر به من اعتراض می‌کرد که چرا با خودم این طوری می‌کنم. او مرا بوسید و گفت:

- دخترم مژگان.... من سالیان سال از گذشته پشیمون هستم یک بار دیگه به بخت خودت لطمه نزن، می‌دونی چه موقعیت‌های خوبی رو از دست دادی! من بعد از اون ماجراها از خدا می‌خواستم خدا بهترین رو برات بفرسته و سرو سامون بگیری. مژگان لج نکن، بذار به آرامش برسم.

وقتی جوابی از من نمی‌شنید ملتمسانه می‌گفت:

- تو با کی می‌خواهی لج بازی کنی با من پیرمرد، یک عمر لج بازی بس نبود! مژگان، من شکست خوردم، مژگان چیزی بهتر از این می‌خواهی عشق گذشته‌ات، که حتی سید هم هست!

با خود کلنجار می‌رفتم و از خدا می‌خواستم کمکم کند. خواهرم که رابط میان من و فرانک بود قهر کرد و گفت:

- خدا لقمه‌ی به این خوبی دهانت گذاشته می‌خواهی پس بزنی!

از آن طرف هم نازنین از طرف فرزین تلاش می‌کرد.

با دلی شکسته مجبور بودم برای تدریس به دانشگاه بروم. بعد از کلاس در حال خارج شدن از اتاق بودم که با آقای بی‌نا برخورد کردم اما آن قدر با خود درگیر بودم که به او سلام نکردم او در عین فروتنی گفت:

- سلام دخترم.  
آرام و زمزمه‌وار جواب سلامش را دادم آقای بینا گفت:  
- چپ شده مشکلی پیش اومده!  
لبخندی ساختگی بر لب نشاندم و گفتم:  
- نه چیزی نیست!  
از او جدا شدم. می‌خواستم بروم که به ناگاه به دلم افتاد با او درد دل کنم همه  
او را امین و مشاور خوبی می‌دانستند.  
با سرعت به سمتش رفتم. او وارد اتاقش شد روی صندلی پشت میزش نشست و  
داشت کتابش را برای مطالعه باز می‌کرد که با اجازه وارد اتاقش شدم.  
با دیدن اوضاع روحی نامناسبم گفتم:  
- چیزی می‌خواهی بگی!  
چشمانم پر از اشک شد و گفتم:  
- آقای بینا دیگه نمی‌تونم....  
آقا در کمال خون سردی مرا به آرامش دعوت کرد و ازم خواست روی صندلی  
بنشینم. من آرام آرام ماجرای گذشته و قولی را که به خدا داده بودم را گفتم. او با  
شنیدن حرف‌های من لحظه‌ای سکوت کرد لیوانی آب برایم ریخت و دستم داد.  
سپس آهی کشید و به خاطر گذشته‌ی غم‌ناکم ابراز هم دردی کرد.  
- اولن دخترم، خوبه که ایمانت رو از دست ندادی و هنوز بر اعتقادات خودت  
پایدار هستی. اما دختر گلم، برای نذر کردن شرایطی وجود داره! ببینم وقتی داشتی  
نذر می‌کردی صیغه‌ی نذر رو ادا کردی؟  
جا خوردم و گفتم:  
- نه، یعنی چه؟  
آقای بینا ادامه داد:  
- برای نذر کردن باید صیغه‌ی نذر رو حتمن بگی. باید بگی از من است برای خدا  
که فلان کار را انجام دهم.  
با تعجب گفتم:

- من چنین چیزی نگفتم.

- من فکر می‌کنم امام رضا (ع) کمکت کردن تا بعد از این همه ناراحتی به آرامش برسی. برفرض این که شرایط نذر رو به جا آورده باشی تخلف از این نذر حرام نیست.

در ضمن از این به بعد هر وقت خواستی نذر کنی اول شرایط خودت رو بسنج بفهم می‌تونی از عهده‌اش بریای یا نه!

کم کم آرام شدم اما هنوز ترس وجودم را آزار می‌داد. درحالی که اشک می‌ریختم از آقا خواستم برای ازدواج با فرزین استخارهای بگیرد.

او یک روز فرصت خواست. ومن هم به همه اعلام کرده بودم برای دادن جواب دو روز فرصت می‌خواهم.

مراسم خواستگاری انجام شد و چون نمی‌توانستم پدر و مادرم را تنها بگذارم. فرزین هم به علت عمل جراحی حساسی که به روی قلبش انجام شده بود نمی‌توانست در شهرهای شلوغ زندگی کند. قرار شد آپارتمانی دو طبقه بخریم. پدر و مادرم طبقه پایین و ما طبقه‌ی بالا ساکن شویم. قرار شد فرزین دفتر و کالتی کرایه کند. به او گفتم مجبورم برای تدریس در دانشگاه و مشاوره در دبستان چهار روز در هفته به تهران بروم او قبول کرد. من و فرزین از آقای بینا خواستیم خطبه‌ی عقدمان را بخواند.

آقا گرچه مشغله‌ی کاری زیادی داشت اما قبول کرد.

و من بعد از سال‌ها چشم‌انتظاری و تنهایی سر سفره‌ی عقد نشستیم.

بعد از خواندن خطبه‌ی نگاهی به چشمان زیبای فرزین انداختم او هم خوش حال بود انگار که سال‌ها انتظار همین لحظه را داشت.

فرانک مرا در آغوش کشید و تبریک گفت. مادرم، خواهرم همین طور هم مادر و خواهر فرزین همه یکی یکی مرا بوسیدند و تبریک گفتند اما پدرم با آرامش خاصی جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- خوش بخت بشی عزیزم.

و از چهره‌اش می‌شد فهمید به آرامش رسیده.

جشن ساده‌ای برگزار کردیم و من با لباس سفید عروسی به خانه‌ی فرزین رفتم.

یک هفته بعد از جشن به مشهد رفتیم.

کنار همسر مهربانم روبه‌روی گنبد مولایم امام رضا(ع) ایستادم  
من گذشته‌ی تلخی داشتم سختی هم داشتم اما در تمام این سختی‌ها روزنه‌ی  
امیدی هم داشتم. تلاش کردم و موفقیت‌های بسیاری کسب کردم. و بعد از آن هم  
ازدواج کردم آن هم با فرزین، که بیشتر شبیه یک معجزه بود، همه چیز را مدیون  
خدا هستم.

مژگان خودکار را روی دفتر گذاشت. چشمان خسته‌اش را فشرده بالاخره نوشتن  
داستان زندگی‌اش را به پایان رساند.

قلبش بی‌تاب می‌تپید و در آستانه‌ی به دنیا آمدن اولین فرزندش قرار بود مثل  
هر سال با فرزین به مشهد برود.

صدای باز شدن درها آمد و فرزین وارد شد در حالی که صدایش می‌کرد

- مژگان.....

مژگان از جا بلند شد و از شوق آمدن فرزین از اتاق بیرون رفت. فرزین با لبخند  
به مژگان نگریست و سپس گفت:

- چمدون‌ها رو ببند که بالاخره بلیط گیر آوردم....

مژگان با لبخند رضایت به شوهرش نگریست و زیر لب خدا را شکر گفت.....

منتظر نظرات و پیشنهادات شما عزیزان هستیم:

Farzaneh.Taghdiri@yahoo.com

در حسرت یک هم‌زبان به صورت داستان دنباله‌دار در مجله‌ی مادران به چاپ  
رسیده است.